

واقعه‌ای بیده‌ام لایق لطف و آفرین خیز، مُعْجَزُ الزَّمان، صورتِ خوابِ من مبین

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۹



متن کامل برنامه شماره ۹۴۰ عکس حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۹

واقعہای بدیدہام لایقِ لطف و آفرین

خیز مُعَبَّرَ الزَّمان، صورتِ خوابِ من ببین

خواب بدیدہام قمر، چیست قمر بہ خواب در؟

زانکہ بہ خواب حل شود آخرِ کار و اولین

آن قمری کہ نورِ دل زوست کہ حضورِ دل

تا ز فروغ و ذوقِ دل روشنی است بر جبین

یَوْمَئِذٍ مُسْفِرَةٌ ضَاحِكَةٌ بُودِ چنان

نَاعِمَةٌ لِّسَعْيِهَا رَاضِيَةٌ بُودِ چنین

آنچنان می شود کہ چہرہ هایی در آن روز درخشان و شادند

این چنین می شود کہ چہرہ هایی در آن روز تازہ باشند و از کار خویشتن خشنود

دور کن این وُحوش را، تا نکشند هوش را

پنبہ نہیم گوش را از ہدیانِ آن و این

ماند یکی دو سہ نفس، چند خیالِ بُوالہوس

نیست بہ خانہ ہیچ کس، خانہ مساز بر زمین

شب بگذشت و شد سحر خیز مخسب بی خبر

بی خبرت کجا ہلد شعلہ آفتابِ دین؟

جوقِ تَثار و سویرق، حاملہ شد ز کین افق

گو شکمِ فلک بدر بوکہ بزاید این جنین

رو بہ میانِ روشنی، چند تَثار و ارمنی؟

تیغ و کفن بیوش و رو چند ز جیب و آستین؟

در شبِ شنبہ ای کہ شد پنجمِ ماہِ قعدہ را

ششصد و پنجہ است و ہم هست چہار از سنین

ہست بہ شہرِ ولولہ، این کہ شدہست زلزہ

شہرِ مدینہ را کنون نقل کژ است یا یقین





روز مدینه درگذر زلزله جهان نگر
 جنبش آسمان نگر بر نمطی عجبت‌رین
 بحر نگر نهنگ بین بحر کبود رنگ بین
 موج نگر که اندر او هست نهنگ آتشین
 شکل نهنگ خفته بین یونس جان گرفته بین
 یونس جان که پیش از این کان من المَسْبَحین
 بحر که می صفت کنم خارج شش جهت کنم
 بحر معلق از صور صاف بدهست پیش از این
 تیره نگشت آن صفا خیره شدهست چشم ما
 از قطرات آب و گل وز حرکات نقش طین
 گردن آنکه دست او دست حدّث پرست او
 تیره کند شراب ما تا بزیم هین و هین
 چون نکنیم یاد او هست سزا و داد او
 کینه چو از خبر بود بی خبری است دفع کین
 خواست یکی نوشته‌ای عاشقی از معز می
 گفت بگیر رُقعہ را زیر زمین بکن دفین
 لیک به وقت دفن این یاد مکن تو بوزنه
 زانکه زیاد بوزنه دور بمانی از قرین
 هر طرفی که رفت او تا بنهد دفینه را
 صورت بوزنه ز دل می بنمود از کمین
 گفت که: آه اگر تو خود بوزنه را نگفتی
 یاد بُد ز بوزنه در دل هیچ مُستَعین
 گفت بنه تو نیش را تازه مکن تو ریش را
 خواب بکن تو خویش را خواب مرو حُسام دین



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۸۳۹ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۹

واقعهای بدیده‌ام لایق لطف و آفرین خیز معبرالزمان، صورت خواب من بین

می‌گویند من واقعه‌ای را، اتفاقی را تجربه کرده‌ام که سزاوار لطف خدا و آفرین خداست، یا لطف خرد خدا و خاصیت آفرینندگی خداست. خیز معبرالزمان، یعنی برخیز ای تعبیرکننده خواب روزگار و به من بگو صورت خواب من چیه؟ واقعه همان قیامت است و قیامت برای انسان این است که در این لحظه هوشیاری که با چیزهای این جهانی در ذهن هم هویت شده آنها را هوشیارانه رها کند و برخیزد و روی پایش بایستد. پس قیامت یعنی بلند شدن قیام کردن و روی پای هوشیاری ایستادن و به معنی ویران شدن یا بردن و از بین رفتن نیست، به معنی زنده شدن به زندگی در این لحظه است. که انسان به اصل خودش که خاصیت‌های بی‌نهایت و ابدیت خداست، زنده می‌شود.

ولی وقتی می‌گوید: خیز معبرالزمان به ما دارد می‌گوید، یعنی انسان بعنوان هوشیاری باید بیدار بشود از خواب ذهن و درد و بربخیزد، تا آن خواب در صورت ظاهر تعبیر بشود، یعنی تا ما بعنوان هوشیاری برنخیزیم، که اگر بربخیزیم یک قسمت ساکن و آرام خواهیم داشت، بنام بودن، یا حضور، یا زنده شدن زندگی در ما، یک فضای آرامش و زنده در این لحظه است. یکی هم فرم مان، چهار بعدمان، این چهار بعد بارها گفتیم، بعد فیزیکی یعنی بدن ما، بعد فکری، بعد هیجانی و بعد جان ماست. که هرچهاربعد ما روی بعد معنوی ما که حضور است ایستاده اند، یا باید بایستند هوشیارانه.

در واقع مولانا می‌گوید که آن اتفاق بزرگ که تبدیل هوشیاری از حیوان به انسان بوده صورت گرفته و انسان هر لحظه که جداً بخواهد، متعهدانه بخواهد، که امروز توضیح خواهد داد، می‌تواند بر پایه خدا یا هوشیاری بایستد بجای اینکه متکی به زمان باشد. پس اگر ما هوشیاری هستیم و امتداد خدا هستیم، آمدیم بصورت انسان در ذهن چسبیدیم به چیزها، این چسبیدن خیلی شل است، این حالت که ما از هم هویت شدگیها و آویزشهای ما زندگی می‌خواهیم، هویت می‌خواهیم، خوشبختی می‌خواهیم، حس امنیت می‌خواهیم، بسیار سطحی و شل است.

و مولانا فکر می‌کند که اگر این پدیده‌ها را، این حالتها را که ما کی هستیم و چه کار باید بکنیم توضیح بدهیم، انسانها می‌فهمند، و قیامت را تمرین می‌کنند. پس برای انسان قیامت در این لحظه است که هوشیارانه از من ذهنی می‌کند و من ذهنی متلاشی می‌شود و از توی آن می‌آید بیرون، و این پدیده سزاوار لطف خداست که



رحمت او و خرد او و عشق او و آفرینندگی او بوسیله ما شروع می کند به کار. پس تعبیرکننده خواب هم ما خودمان هستیم، که باید بربخیزیم، تا قیامت نشود نمی توانیم خواب خودمان را تعبیر کنیم. حالا خواب اینست که ما در این لحظه هوشیاری جسمی را بیاندازیم دور، از آن رها بشویم، به یک خواب دیگری برویم که خواب حضور است. پس دو جور خواب تعریف می کند. اجازه بدهید با جملات خودش توضیح بدهیم خیلی سریع اینها را، که یکی هوشیاری می رود می چسبد به چیزهای این جهانی بصورت فکر و گفتیم از چرخش این آویزشها و چسبیدن آنها من ذهنی بوجود می آید، می گوید هرکسی به این من ذهنی که یک بافت ذهنی است، یک جسم ساخته شده از فکر است، بیدارتر باشد او در خواب تر است.

دوباره عرض بکنم که سه جور خواب داریم: یکی اینکه شب می گیریم می خوابیم که خواب جسمی است، یکی اینکه هوشیاری در حالی که ما بیدار هستیم، همینطور حرف می زنیم در خواب ذهن است، یعنی چسبیده به چیزها، از پشت عینک هم هویت شدگیها جهان را می بیند، و برحسب اینکه آنها مرکز ما شده اند، جهان را برنامه ریزی می کند، می بیند، فکرهایش را خلق می کند، عمل می کند، این خواب ذهن است. یک خواب دیگر این است که از خواب ذهن بیدار بشویم به خواب حضور برویم، این هم یک خواب است، برای اینکه بالاخره ما توی جسم هستیم، و هر دو خواب را مولانا صحبت می کند.

پس اتفاقی که می افتد قیامت ما، انسان از این خواب که خواب ذهن است بیدار می شود می رود به آن خواب، می گوید: به این خواب نرود، خواب دومی به خواب خدا نرود، به او بیدار نشود، این کار به سامان نخواهد رسید. به عبارت دیگر هوشیاری از مبدا شروع شده ما به صورت هوشیاری افتاده به جماد از جماد به نبات از نبات به حیوان از حیوان پریده به ذهن انسان در ذهن انسانی خیلی شل به چیزهای ذهنی چسبیده و این آویزش خیلی سطحی است و این خواب سبکی است، و از این خواب باید ببرد، برود به یک خواب دیگر. بنابراین هرکسی می گوید بیدار است به خواب ذهنی او در خواب تر است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۰۹

هست بیداریش، از خوابش بتر

هر که بیدارست، او در خواب تر

هر کسی در این لحظه بیدار است به ذهن، او در واقع خواب ذهن است، این بیداری که در ذهن صورت می گیرد از خوابیدن شب بدتر است.





چون به حق بیدار نبود جان ما هست بیداری، چو در بندان ما

اگر در این لحظه ما یک بعد حضور نداشته باشیم که هوشیارانه به خدا آگاه هستیم، در این صورت بیداری ما بوسیله من ذهنی است و این مثل زندان است، این کار جلوی وصل ما را به زندگی می گیرد. و امروز که با واقعه شروع می کند مولانا، می خواهد بگوید که، همینطور هم که در غزل خواهیم خواند و ابیات دیگر: انسان هیچ چاره‌ای ندارد، نمی تواند در خواب ذهن ادامه بدهد، در اینصورت دچار درد خواهد شد و فکرهاش باطل خواهد شد، اعمالش باطل خواهد شد، نتیجه اعمالش فاسد خواهد شد، بدنش خراب خواهد شد، بنابر این کسی نمی تواند تصمیم بگیرد که در این لحظه از جنس قیامت نشود هر چه زودتر ما باید به این منظور زندگی که تکامل هوشیاری است، آگاه بشویم و زنده بشویم و این کار امکان دارد. نه تنها امکان دارد، منظور ما از آمدن به این جهان همین است.

ای کسی که از خواب ذهن بیدار می شود، پس از احوال دنیا بیدار می شود، دیگر در آن خواب نیست، می رود به خواب خدائیت هوشیار می شود به هوشیاری روی پای خودش قائم می شود، در اینصورت از احوال دنیا می خوابد این شعر را می توانیم بخوانیم مفید است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در پنجه تَقْلِبِ رب

یک چنین انسانی یک بعد معنوی دارد که حضورش است، که هوشیاری بر هوشیاری منطبق است، در واقع وصل به زندگی است، زندگی فکرها را درست می کند، زندگی اعمال او را تعیین می کند، بنابراین اتفاقات بیرونی فکر و عمل او را تعیین نمی کنند. خفته از احوال دنیا روز و شب، یعنی همیشه هر لحظه از احوال دنیا خوابیده نه اینکه نمی پردازد به احوال دنیا به کارهای دنیا، فکر نمی کند، نه، هم فکر می کند، هم عمل می کند، هم در این دنیا کارهای خلاق کارهای سازنده انجام می دهد، ولی فکرش را، عملش را از بودن می گیرد، نه از ترس، نه از نگرانی، نه از حس خبط، نه از دردهای من ذهنی، نه از حسادت، نه از خشم، نه از کینه.

توجه می کنید آنها مال خواب ذهن است، پس این آدم مثل قلم در دست خداست، و بوسیله آن خدا می نویسد یعنی فکرهاش و عملش بوسیله او تعیین می شود، پس حالا شما متوجه می شوید که قیامت یک چیز لازمی



است که اصلاً نمی شود از آن دوری کرد، چرا که امروز خواهیم خواند، اگر شما هوشیارانه در این لحظه قیام نکنید و روی پایتان نایستید، تمام فکرها و اعمال شما باطل خواهد شد، کار دیگری ما نمی توانیم بکنیم.

آنکه او پنجه نبیند در رَقَم فعل، پندارد به جنبش از قَلَم

وقتی قلم دارد می نویسد، یک دستی می نویسد، اگر کسی دست را نبیند فکر می کند قلم دارد خودش دارد می نویسد. ولی شما می دانید که بهترین حالت ما این است که ما به حضور زنده بشویم، و اینکه می گوئیم هوشیاری تبدیل بشود، یعنی ما الان که من ذهنی داریم، هوشیاری جسمی داریم، فقط از جسمها یعنی فکرها آگاه هستیم از آن بُعد آگاه نیستیم، حتی الان هم فکرهای ما بوسیله قضا و قدر، بوسیله زندگی تعیین می شود، فکرها، عمل ما تعیین می شود در جهت اینکه ما تبدیل بشویم، و این تبدیل، تبدیل بزرگ نیست، تبدیل ما از حیوان به انسان خیلی بزرگ بوده، ولی اینکه آدم از من ذهنی تبدیل به حضور بشود، این را مولانا کار خیلی سختی نمی بیند و این آسان است، و ما می توانیم این موضوع را درک کنیم، و روی آن کار کنیم. ما اگر حیوان بودیم که نمی توانستیم حیوانیت را به انسانیت تبدیل کنیم، این را یک بودنی، این را خدا، تکامل هوشیاری انجام داده.

بله اینها ابیاتی است که قبلاً خوانده ایم بگذریم، بله، اما با توجه به اینکه این غزل واقعا غزل مهمی است و ابیاتش هم بسیار مهم هستند، من هر بیتی را که می خوانم، سعی می کنم شواهدی از جاهای مختلف دیوان شمس یا مثنوی بیاورم که معنی بیت واضح بشود، و شاید بهتر شما زنده بشود، اگر خوب دقت کنید، ولی پیشنهاد می کنم که پس از اینکه شما معنی بیت را فهمیدید، غزل را جدا از این ابیات، پشت سرهم بخوانید، بارها و بارها این غزل را بخوانید، بگذارید خود غزل در شما زنده بشود، و الان با توجه به اینکه اگر قیامت ما در این لحظه صورت بگیرد و ما بلند شویم بعنوان هوشیاری روی پای خودمان بایستیم چه جوری خواهد شد؟ توضیح ذهنی می دهیم و این توضیحات در بینش به شما کمک خواهد کرد، وقتی به خودتان نگاه می کنید چه ببینید، اصلاً ما چه هستیم، این قیامت بشود چه جوری می شود؟ حداقل ذهناً ما بفهمیم. می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۲

تو بَطی بر خشك و بر تر زنده‌ای نی چو مرغ خانه‌خانه‌گنده‌ای

ما مثل مرغ آبی هستیم که هم تو خشکی هستیم، هم در جهان هستیم، هم جسم داریم، و هم یک قسمت بودن داریم که وقتی هوشیاری در ما روی خودش قائم بشود، بر او آگاه خواهیم شد. یعنی هوشیاری بر هوشیاری





منطبق خواهد شد، همیشه این فضای آرامش و زنده در زیر فکرهای شما و عمل شما خودش را به شما نشان خواهد داد، و شما حس خواهید کرد آن هستید. بنابراین می گوید: ما مثل مرغابی هستیم، هم در فضای یکتایی هستیم، هم در خشکی، هم در دریای یکتایی هستیم، هم در خشکی، نه فقط بُعد معنوی مان را ببندیم و این ذهن را مثل مرغ خانه، کثافتخانه کنیم، کثافتخانه، خانه گنده یعنی چه؟

پر از هم هویت شدگی و آثار آن که درد است بکنیم، که بیشتر مردم کرده اند. نتیجه زندگی خیلی از مردمان این روزگار هم هویت شدگی با باورها و چیزها و چیزهایی که انباشته اند و دردهای حاصل از آن است، که در واقع یک محیطی که در آن زندگی می کنند ولی مثل خانه مرغ خانه است، مرغ خانه می رود تو خانه، کثافتش را هم آنجا می کند، و صاحب مرغ باید آنجا را تمیز کند و او نمی فهمد آنجا که می نشیند نباید کثافت کند، و ما نمی فهمیم جایی که زندگی می کنیم، نباید برنجیم، نباید کینه انباشته کنیم، نباید حسادت کنیم، نباید نگران باشیم، نباید بترسیم، ولی اینها را می ریزیم آن تو، کسی که در فضای یکتایی در دریاست، این کار را نمی کند، برای اینکه آن بُعد زنده است، شاد است و متوجه می شود که این کارهایی که می کرده قبلاً آنها دیگر نباید انجام بشود.

اما مولانا می گوید که ما بزرگ هستیم، ما شایسته یک همچنین واقعه ای هستیم، که در این واقعه ما به خدا زنده بشویم، یا خدا در ما به خودش زنده بشود و ما شاه بشویم، ما وابسته به جهان نشویم، شاه بشویم یعنی هیچ چیزی در این جهان نتواند ما را زیر کنترل در بیاورد، توجه ما را جذب کند و در خودش نگه دارد.

پس چند بیت می خوانم و ببینیم که ما آماده قیامت هستیم یا نیستیم؟ وضعیت هر انسانی شبیه این است که زندگی ما را در یک سه کنج دیوار گیرآورده و فشار داده آنجا، می گوید: می خواهی که قیامت صورت بگیرد یا نمی خواهی؟

و ما می گوییم نمی خواهیم. اگر آدم هوشمندی باشیم، می گوییم: می خواهیم. برای اینکه می گوید: اگر نمی خواهی من تمام فکرها و اعمال را فاسد می کنم، در این جهان زندگی با کیفیت نخواهی داشت، تو حاضر نیستی مسئولیت هوشیاریت را در این لحظه به عهده بگیری، تو نمی خواهی به من زنده بشوی، اصلاً برای این تو را خلق کردم، من به تو اراده آزاد دادم که با آن اراده بتوانی تصمیم بگیری، یک خردی دادم که شعور تشخیص داری و خیلی چیزها را می دانی، تو از جنس من هستی، می خواهی تو ی یک خانه گند زندگی کنی و منظور من را هم زیر پا بگذاری؟ این نمی شود.



هم به خشکی هم به دریا پانهی

توز کَرَمَنّا بنی آدم شهی

و این آیه را چندین بار خواندیم می گوید تو از اینکه آیه قرآن می گوید:

من انسان را گرامی داشتم، گرامی داشتم یعنی به او زنده می شوم یعنی می گذارم او از جنس من بشود هوشیارانه، بزرگ کردم، و به او فرم دادم که هم تو خشکی زندگی کند، هم تو فرم زندگی کند، هم پیش من تو دریا، دریا یعنی فضای یکتایی بعد توضیح می دهد.

از حَمَلَنَاهُمْ عَلَى الْبَرِّ پیش ران

که حَمَلَنَاهُمْ عَلَى الْبَحْرِ به جان

پس قیامت را آسان می کند زندگی، به این ترتیب که می گوید آن آیه می گوید که:

من شما را در خشکی سوار اسب می کنم مرکبی می کنم و این مرکب هوشیاری است یعنی در این لحظه ما اگر تسلیم بشویم و با اتفاق این لحظه آشتی بکنیم، یک هوشیاری بوجود می آید که ما را زندگی سوار آن می کند از این من ذهنی می برد تا قیامت، که این لحظه است. یعنی در این لحظه شروع می کند ما را به زنده کردن به خودش.

پس شما با من ذهنی نمی توانی بروی، بلکه باید تسلیم بشوی، با آن هوشیاری بروی که سوارش هستی. بله پس بنابراین در دریا ما سوار آن هستیم، در خشکی هم سوار هوشیاری می شویم، که او ایجاد می کند، درست است؟ انسان الآن آمده من ذهنی درست کرده، شما می گوئید چه جوری بروم؟ در این خشکی که فعلاً به بحر نرسیدیم سوار مرکبی می کند شما را، وسیله نقلیه ای می کند که آن از تسلیم شما بوجود می آید، که هوشیاری است، این از خشکی می گذراند. مرغابی هم که در دریا بلد است شنا کند، ما مرغابی هستیم. یعنی بودن ما و ما بعنوان هوشیاری در دریای هوشیاری، بلد هستیم شنا کنیم.

اینها را می خوانم ما متوجه بشویم که کی هستیم؟ و از چه راههایی می توانیم این واقعه را که زنده شدن به او در این لحظه هست، به مرحله عمل دریاوریم؟ و این آیه هست که بارها خواندیم.

قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۷۰

وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَىٰ كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْصِيلًا

به راستی که فرزندان آدم را گرامی داشتیم و آنان را در خشکی و دریا [بر مرکب] مراد روانه داشتیم و به ایشان از پاکیزه ها روزی دادیم و آنان را بر بسیاری از آنچه آفریده ایم چنانکه باید و شاید برتری بخشیدیم.





مهمترین مطلب در این این هست که فعلاً ما من ذهنی داریم، چه جوری ما از این من ذهنی به قیامت می رویم سوار آن هوشیاری می شویم، که در این خشکی بر اثر تسلیم بوجود می آید و در این حالت غذای پاک نور را به ما می دهد، همین هوشیاری را می خوریم، دیگر از جهان نمی خوریم، بله، و شما می بینید که مثلاً ما به حیوان برتری داریم، که الآن خودش می گوید، می گوید:

مَر مَلايِک را سَوی بَر، راه نیست جنسِ حیوان هم ز بحر، آگاه نیست

آخرین درجهٔ باشندگی که ما می شناسیم حیوان است، حیوان نمی تواند وارد فضای یکتایی بشود هوشیارانه، یعنی حیوان نمی تواند مثل ما قیامت را تجربه کند، در حیوان هوشیاری بر هوشیاری نمی تواند منطبق شود، پس بنابراین هوشیارانه نمی تواند خرد زندگی را و عشق زندگی را و لطافت زندگی را و آفرینندگی را بیاورد به این جهان، ولی ما می توانیم. حیوان ارادهٔ آزاد مثل ما ندارد. حیوان نمی تواند انتخاب کند، حیوان نمی تواند به ذهنش نگاه کند، هم هویت شدگی را تشخیص بدهد، و بپذیرد، و هم هویت شدگی را بیندازد، و خودش را از جهان آزاد کند. اما فرشتگان هم وجود دارند.

می گوید: اما نمی توانند به فرم دربیایند مثل ما، پس ما تنها باشنده ای هستیم که می توانیم هوشیارانه از جنس خدا باشیم، در این فرم هم باشیم، در این جهان هم کار کنیم، با پنج تا حس و فرمان هم جهان را تجربه کنیم. پس الآن ببینیم از آنور خرد زندگی می تواند بیاید فکر ما را باردار کند، پنج تا حس ما را بکار بیندازد، حالا پنج تا حس ما و ذهن ما فکرهای ما و عمل ما می تواند در خدمت زندگی هوشیارانه باشد. ما با ارادهٔ آزادمان انتخاب می کنیم اینطوری باشیم.

پس فهمیدیم چاره ای غیر از قیامت نداریم ما، یک، خواهیم خواند الآن، اگر کسی نپذیرد و بخواهد توی ذهن زندگی کند و این دردها را ادامه بدهد و وقت تلف کند، این قابل قبول برای زندگی نیست برای اینکه تمام اعمالش و فکرهایش فاسد می شود، مثلاً بچه بزرگ می کند به درد نمی خورد، کار می کند از کارش نتیجه نمی گیرد، بدنش سالم نمی ماند، مقدار زیادی درد ایجاد می کند، این دردها هم بدنش را هم فکرش را و هر چهار بعدش را فاسد می کند، تا متوجه بشود که باید قیامت را تجربه کند، وقتی قیامت را می گویم تجربه کند، یعنی به عنوان هوشیاری به جهان متکی نباشد، بلند شود به پای خودش بایستد. اما یک عده ای از انسانها که اکثریت هم دارند و آگاه نیستند از این موضوع، با خدا کشتی می گیرند، می گویند: نه،



و چهاربیتی که هفته گذشته خواندم دوباره برایتان می خوانم می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۵

نازنینی تو، ولی در حد خویش الله الله پا منه از حد، بیش

ما بله گرامی هستیم، خدا ما را گرامی داشته، نازنین هستیم، همه انسانها، ولی نمی توانیم از حد بگذریم، باید پیش خدا احترام خودمان را نگه داریم. نمی شود ما الآن بلند شویم با من ذهنی بگوییم: می دانم، در حالیکه خرد زندگی و عقل کل می خواهد یک کار دیگر بکند، من تشخیص می دهم فعلاً من ذهنی را ادامه بدهم. من می دانم که باید با اتفاق این لحظه ستیزه کنم. برای همین می گوید که الله الله یعنی مبادا، تو را بخدا، از حد خودت پا فراتر مگذار.

ما که گرامی هستیم برای خدا، پا را از حد خودمان خیلی فراتر گذاشتیم. ما آمدیم هم هویت شدیم با چیزها و آمدیم به جای اینکه از خدا شادی بخواهیم، آرامش بخواهیم، خرد او را به این جهان بیاوریم، داریم می گوییم ما خودمان خردمندیم براساس فکری که با آنها هم هویت شدیم و آنها مرکز ما شده و بر حسب آنها جهان را می بینیم، حتی یک خدای ذهنی ایجاد کردیم. خدا می گوید که شعور شما، تشخیص شما، جنس اصلی شما کجا رفته است؟ چرا پا را از حد خودت فراتر گذاشتی؟ مگر قرار نبود تسلیم بشوی؟ موازی با من بشوی؟ مگر قضا و قدر من را نمی دانی، مگر نمی دانی که اتفاقات را من تعیین می کنم؟ فکر تو را من می نویسم؟ عمل تو را من تعیین می کنم در این لحظه؟ من باید به تو زنده بشوم، تو رفتی به جهان زنده شدی، اینها را می گوید.

حالا استدلال ما هم این است که ما خیلی نازنینیم، خلاصه خدا را ما را گرامی داشته، بر استدلال اینکه خدا شما را گرامی داشته دیگر تا ده سال می توانی من ذهنی داشته باشی، بگویی می دانم و بلند شوی بگویی من، بعداً باید تشخیص بدهی، بله می گوید:

گرزنی بر نازنین تر از خودت درتگ هفتم زمین، زیر آردت

اگر کشتی بگیری با نازنین تر از خودت که یک عارف کامل است، یا خداست، می گوید: زیر طبقه هفتم زمین تو را چال می کند، که ما شدیم. پس تا حالا فهمیدیم که قیامت شده، این قیامت سزاوار لطف و خلاقیت خداست، هر کسی باید در این لحظه قیامت را تجربه بکند. نمی تواند از دست قیامت در برود. اگر برود و این مسئولیت را قبول نکند، فکرهاش و اعمالش فاسد می شود، درست است که گرامی خدا هستیم ما، ولی چون در این لحظه می



گوییم می دانم و بلند می شویم و شریک خدا می شویم، کشتی می گیریم، زمین می خوریم و در نتیجه لایه های مختلفی ایجاد کردیم، که زیر آن فعلاً هستیم، اگر تسلیم شویم این لایه ها شناخته می شوند و می ریزند و از بین می روند، پس حالا شما متوجه می شوید که با این دوبیتی که می خوانم قیامت یعنی چی؟ ما حیوان بودیم تبدیل به انسان شدیم، از وقتی که انسان بوجود آمده و هر انسانی که بوجود می آید، قوه نزدیک به فعل قیامت را دارد برای همین مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۹

جمله انسان را بکش از بهر هُش

جمله حیوان را پی انسان بکش

هش یعنی هوش، یعنی خودش تعریف می کند، هوش خدا، هوش زندگی، همه خاصیت های حیوانی را بکش تا بیایی همین من ذهنی را درست کنی، انسان بشوی. اما همه من ذهنی را و انسان بودن را، در اینجا انسان بودن همین انسان من ذهنی است، بکش یعنی از بین ببر بگذار قیامت بشود برای هوش، حالا هوش را خودش تعریف می کند.

هوش جزوی، هُش بُود اما نَرُند

هُش چه باشد عقل کُلِ هوشمند

می گوید هوش چیه؟ هوش عقل کلی است که تمام کائنات را اداره می کند. پس الآن متوجه می شویم که چرا می خواهد قیامت بشود. در این لحظه اگر شما بلند شوید براساس هوشیاری، زنده بشوید به خودتان، عقل کل هوشمند که تمام این کائنات را اداره می کند در اختیار شما قرار می گیرد هوشیارانه، و این هوش جزوی که عقل من ذهنی است، این هم هوش است بله هوش جسمی است، اما این هوش افسرده و بی عقل و بی خرد است، دیدش برحسب هم هویت شدگیهاست. پس الآن ما متوجه می شویم که واقعه چیه؟ واقعه این است که شما اجازه بدهید زندگی این هم هویت شدگیها را متلاشی کند و شمارا به خودش زنده کند.

خواب بدیده ام قمر، چیست قمر به خواب در؟

زانکه به خواب حل شود آخر کار و اولین

می گوید در خواب ماه شب چهارده را دیدم. تعبیر اینکه آدم در خواب ماه را ببیند چیه؟ برای اینکه در خواب حل می شود آخر کار و اول کار، یعنی چی؟ یعنی اینکه ما از جنس هوشیاری بودیم، اول ما هوشیاری بود، خدائیت بود، از جنس الست بود، آمده تکامل هوشیاری را پیموده افتاده به ذهن، تا از خواب ذهن بیدار نشود و هوشیارانه به همان عنصر اولیه بیدار نشود، کار زندگی، کار ما به سامان نخواهد رسید، مسئله انسان حل نخواهد شد. پس





انسان نباید در ذهن کار را ادامه بدهد، زان که به خواب حل شود آخر کار و اولین، مسئله ما چه جوری حل می شود؟ آخر کار ما این است که آن چیز اولین که نه چیز است، چیز نیست، به خودش هوشیار بشود، یا به خواب هوشیاری برود، یا به خواب خدا برود، اینطوری بگوییم. پس می گوید: خواب دیدم که قمر شدم. به عبارتی دارد می گوید که به محض اینکه از خواب ذهن بیدار بشوی به این یکی خواب فرو بروی به خواب زندگی فرو بروی، مثل ماه شب چهارده شروع می کنی به درخشیدن و این باید در ما تعبیر بشود، یعنی از قوه به فعل بیاید. اگر ما که ماه هستیم شروع کنیم یکدفعه به درخشیدن و از خواب ذهن بیدار شدیم، به خواب زندگی فرو رفتیم، کار هوشیاری و خدا به سامان رسیده، به نهایت رسیده، برای اینکه توانسته در فرم به خودش زنده بشود، می خواسته به خودش زنده بشود در فرم، اول و آخر یکی شده، اول هوشیاری بودیم، آخر هم هوشیاری هستیم، آگاهانه، درست است؟ پس معلوم شد اگر این برخیزیم گفت خیز معبرالزمان، تعبیرکننده خواب ما هستیم، ما باید بلندشویم به عنوان هوشیاری، مثل قمر بدرخشیم و در آن خواب و زندگی باقی بمانیم، هیچ وقت هم به این خواب نرویم. در بیت آخر می گوید تو شمشیر دین هستی یعنی هوشیاری حضور هستی در این لحظه بسیار تیز، تو به خواب ذهن فرو نرو به خواب ذهن فرو نرو، بله.

گفت بنه تو نیش را، تازه مکن توریش را

خواب بکن تو خویش را، خواب مرو حسام دین

یعنی می گوید: تو این دردهایت را بینداز، زخم را تازه نکن، دردهایت را بینداز، درد جدید ایجاد نکن، خواب بکن تو خویش را، یعنی به خواب زندگی فرو برو، و بعد می گوید: خواب مرو حسام دین، وقتی به خواب زندگی رفتی، تو شمشیر تیز حضور در این لحظه هستی، دیگر به خواب ذهن نرو، درست است؟ چندتا بیت می خوانیم تا این بهتر مشخص بشود، می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۵

نگفتم مرو آن جا که آشنات منم در این سراب فنا چشمه حیات منم

از زبان زندگی می گوید، می گوید: به تو انسان مگر نگفتم که نرو به ذهن و از چیزهای این جهانی زندگی نخواه و آب نخواه، این جایی که رفتی تو سراب است فناست. یعنی آب می بینی، واقعاً آبی نیست، سراب توهم هاست. در این سراب توهمها مثلاً ما می گوییم: در پولمان زندگی هست، خوشیهای حاصل از تأیید مردم و توجه مردم و



دیدن حساب بانکی مان یا مقام مان به ما خوشی می دهد این آب است. یا آن هوشیاری که از باورهایمان می گیریم که مرکزمان هستند. با هر چیزی هم هویت بشویم، آن می شود مرکز ما. آن عقلی که از آن می گیریم، درواقع یک جور نیست شدن است، این آب نیست، این خرد نیست، از زبان زندگی می گوید، می گوید: به تو نگفتم نرو آنجا، در این سراب فنا چشمه آب زندگی من هستم؟

وگر به خشم روی صد هزار سال ز من به عاقبت به من آیی که منتها منم

اگر قهر کنی، اگر به خشم بروی، صد هزار سال توی ذهن، به انسان می گوید و رفته است، چند هزار سال است که انسان به خشم رفته توی ذهن، یعنی از خدا قهر کرده است، عاقبت باید به من برگردی. تکامل هوشیاری ایجاب می کند که تو از جنس من هستی، برگردی در این لحظه هوشیارانه دوباره من بشوی، حالا تو قهر کردی، رفتی خشمگین شدی، این همه کینه انباشته کردی، هم فردی هم جمعی که چی بشود؟ چرا متوجه نیستی؟ تو نمی دانی که آخر سر باید به من برگردی؟ که منتها من هستم؟ چرا منتهای ما اوست؟ برای اینکه از جنس او هستیم و قرار است هوشیارانه دوباره او بشویم. حالا ما به خشم داریم وقت تلف می کنیم در این جهان، چی بشود؟ و این بی عقلی است.

دوباره دوبیت از فردوسی بخوانیم که بارها خواندیم، چی را تاکید بکنیم؟ قیامت را، که فردوسی می گوید که نخستین فطرت تو هستی و آخرین فطرت هم تو هستی و در آخر که همین لحظه است باید هوشیارانه به او زنده بشوی.

فردوسی، شاهنامه، آغاز کتاب، گفتار اندر آفرینش مردم

تورا از دو گیتی برآورده اند به چندین میانجی پیورده اند

ما را از دو گیتی آوردند یکی جهان فرم یکی جهان بی فرمی، ما یک خدائیت داریم یک فرم و از ابتدا شروع کردیم به چندین میانجی یعنی جماد، نبات، حیوان، من ذهنی پرورده اند، الآن به ما اینطوری می گویند:

نخستین فطرت پسین شمار تویی خویشان را به بازی مدار

اولین فطرت که از خدا جدا شده و بهترین در آخرین تو هستی، حالا اینجا شما شروع کردی به بازی کردن و به بازی مشغولی، یعنی ما بعنوان خدائیت رفتیم توی ذهن و من ذهنی درست کردیم، به گفته های مردم، به اعمال مردم، به اخبار چی می گوید، واکنش نشان می دهیم، همه اش واکنش، واکنش، واکنش بازی می کنیم، هوشیاری





بازی می کند، تو چی می گویی من می پریم، من خشمگین می شوم، تو چی می گویی من حسادت می کنم، تو چیکار می کنی من می رنجم، آیا کم نیست برای خدائیت این، کم نیست برای ماموریت ما بعنوان هوشیاری که آفریننده ما منتظر ما است هوشیارانه به او زنده بشویم، پس نباید به بازی مشغول بشویم. بلکه توجه کنید دوباره مولانا در دفتر دوم بیت ۱۵۶۰ شروع می کند این جور بیتها را گفتن.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۶۰

این جهان تن، غلط انداز شد جز مرا آنرا کوز شهوت باز شد

من ذهنی، جهان ذهن و هم هویت شدگیها غلط انداز است، ما را به غلط می اندازد. مثلاً ما فکر می کنیم حقیقتاً در جهان بیرون زندگی هست. ما فکرمی کنیم همسرما، بچه ما می توانند به ما خوشبختی بدهند، پول مارا می تواند خوشبخت کند، موفقیت در جهان مارا می تواند خوشحال کند، اصلاً خود موفقیت یعنی زندگی، اینها به غلط انداختن هوشیاری است، به این علت اینطوری دیده می شود، که ما اول آمدیم بصورت هوشیاری به فکر بعضی چیزها چسبیدیم، آن چیزهایی که جامعه به ما گفته آنها ارزش دارند، به هرچی چسبیدیم آن شده مرکز ما، دل ما عوض شده، در دل ما اول خدا بوده، دل ما متکی به چیزی نبوده است، خودش شعور داشته، وقتی که هم هویت شده با چیزهایی، آنها شده مرکز ما، این هم هویت شدگیها و عقل آن شده عقل ما، دید آن شده دید ما، ما برحسب آنها جهان را می بینیم. هوشیاری جسمی پیدا کردیم، غلط می بینیم، تازه راههایی پیدا کردیم که چه جوری می شود به خدا رسید.

یک خدای ذهنی درست کردیم، خود خدای ذهنی غلط اندازی است. فقط آن کسی به غلط نمی افتد که از شهوت باز بشود. شهوت هم معنی کلی دارد اینجا، یعنی عشق چیزها، اینکه هرچیزی جنساش را درما دارد و می تواند توجه مارا جذب کند. شما ببینید مردم به همه چیز توجه می کنند و واکنش نشان می دهند، راجع به همه چیز قضاوت می کنند. معلوم می شود با خیلی چیزها هم هویت اند، برای چی شما راجع به همه چیز قضاوت می کنید؟ چرا باید با همه چیز هم هویت بشوید؟ اصلاً چرا ما باید هم هویت بشویم؟ شما می توانید پول داشته باشید، برای چی هم هویت بشوید با آن؟ شما می توانید با بچه تان با عشق برخورد کنید، به بودن زنده بشوید، با بودن تان با بودن او تماس بگیرید. بودن شما، حضور شما، حضور را و زندگی را در بجهتان بشناسد و آن را به ارتعاش در می آورد. یک توجه بی علت و بی درخواست و بی انتظار به او بدهد. بچه ما اصلاً او را لازم دارد.



یکی از غلط اندازیهای ما این است که فقط به نیاز بچه مان توجه داریم به نیاز دوستان، اینها نیازهای فرمی است. ما به عنوان نقش به آنها برخورد می کنیم. ما بعنوان نقش پدر و مادر می گوئیم: خوب بهترین مادر و بهترین پدر چه کار می کنند؟ یک خانه خوب برای بچه هایش می خرد، پول درمی آورد، اتوموبیل می خرد، بهترین مدرسه می گذارد، حواسش هست که بچه درسش را بخواند، موفق بشود، بعد برود دانشگاه، مدرک بگیرد، دکتر بشود، مهندس بشود، پولدار بشود، خانه بخرد، اینها کافی نیست، اینها فقط فرم است.

آیا شما براساس زنده شدنشان براساس بودنشان توجهی به آنها دادید؟ آیا شما حواستان هست که به غلط افتادید؟ کافی نبوده آن انجام دادن، من ذهنی فکر می کند با انجام دادن با وسیله توجه به نیازهای جسمی، کارها درست می شود.

اتفاقاً یکی از آن جاها که امروز مولانا به شما می گوید که باید قیامت در شما بوجود بیاید و فکرها و عمل شما به نتیجه مطلوب نخواهد رسید، همین بچه هایمان است که ما زحمت می کشیم ولی توجه زنده زندگی به آنها نمی دهیم، فقط توجه به نیازهای مادی شان می کنیم، کافی نیست این. شما می گوئید من بعنوان نقش پدری دارم نقش بازی می کنم، نه نقش پدری کافی نیست، به موقع ما متوجه این چیزها نشدیم متأسفانه، شما بعنوان پدر و مادر جوان متوجه بشوید، یا اصلاً هنوز بچه ندارید به این موضوع توجه کنید، فقط نیازهای جسمی مردم یا بچه شما نیست که لازم است، آنها لازم است جای خودش را دارد، ولی کافی نیست.

یواش یواش بعزت عدم شناسایی بچه هایمان بصورت زندگی، رنجش ناآگاهانه انباشته می شود در آنها، در آنها، چه کار می خواهی بکنی؟ بعد هم تعجب می کنی که چه دنیای ناسپاسی است، چه بچه ناسپاسی است. تاحالا شده شما زحمت بکشید، خوبی کنید، آخر سر بگوئید که مردم ناسپاس اند، قدر زحمات من را ندانستند، برای اینکه فقط توجه براساس فرم کردید. من ذهنی شما عمل کرده، من ذهنی شما فکر کرده است. زندگی نمی خواهد من ذهنی فکر کند و عمل کند، زندگی می خواهد خودش فکر کند و عمل کند بوسیله شما، خیلی مهم است این، شما بدانید این را، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۶۷

از نهایت، وز نخست آگاه شد

شیخ کوینظر بنورالله شد

انسانی که در این لحظه با نور خدا می بیند، دو جور نور داریم: یکی نور من ذهنی است که هوشیاری جسمی است





که مولانا می گوید این نار خداست درواقع، این نور نیست، برای اینکه هرچور می بیند، درد ایجاد می شود، این اصطلاح هم جالب است که شما نارالله را هم یاد بگیرید، که درست است که ما هوشیاری جزوی داریم، امروز گفت هوش جزوی بله هوش است، اما نژند است، غمگین است، پوسیده است، بد است. دید انسان بوسیله من ذهنی هم بله بله دید است، ولی بسیار خطرناک است، دردآفرین است.

شیخ کو یَنْظُر بنورالله شد، هرانسانی که بوسیله نور خدا یعنی نور حضور ببیند و شما اگر دراین لحظه با اتفاق این لحظه آشتی کنید، می توانید یک لحظه با نور زندگی با نور حضور همه چیز را ببینید، جهان را ببینید، نه براساس هم هویت شدگیها، متوجه می شوید که بینهایت چیست و نخست چی بوده، متوجه جنستان می شوید. از نخست آگاه می شوید می فهمید که از جنس هوشیاری هستید از جنس امتداد خدا هستید از نهایت هم آگاه می شوید می گوئید نهایت من این است که هوشیارانه تماماً به او زنده بشوم، به بینهایت او زنده بشوم، این نهایت من است. پس این محصولی که ما بوجود آوردیم بعنوان من ذهنی، این محصول نهایی انسان نیست و این فکر و عملی هم که الآن می کند، در جهان متداول است، فکر و عمل محصول نهایی انسان نیست، بلکه فکر و عمل دردآفرین است.

&&&



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۶۸

چشم آخربین، ببست از بهر حق چشم آخربین، گشاد اندر سبق

یک چنین آدمی چشم آخربین را می بندد، به خاطر خدا، به خاطر حق، یعنی شما در این لحظه می توانید این هوشیاری جسمی را که آخر این جهان است ببندید، به خاطر زندگی به خاطر منظور اصلی، به خاطر قیامت، به خاطر اینکه هوشیاری در شما روی خودش قائم بشود، به خاطر عمل کردن به منظور زندگی از آمدن به این جهان، به خاطر خدا، و چشم آخر بین را باز کنی در هوشیاری، سبق یعنی همین هوشیاری و شما می توانید، شما همین ها را زیاد بخوانید، متوجه می شوید که وقتی به جهان نگاه می کنید و از جهان چیزی می خواهید و متداولترین آنها انتظار از همسرمان بچه مان، از مکانها، از زمانها، از آدمهای دیگر، از دوستان، از سیستمها، سیستمهای حکومتی، سیاسی، اجتماعی شما از آنها دیگر چیزی نمی خواهید.

البته آنها هم بهترین کارکردشان را موقعی است که چشم آخر بین بسته شود و چشم آخر بین باز شود، انجام می دهند، آنها هم جای خودشان را دارند. ولی انتظار شما اینکه آنها زندگی شما را درست کنند دیگر از بین خواهد رفت شما می گوئید که من دارم در این خشکی، گفت، سوار اسب هوشیاری می شوم با تسلیم، اسمش را گذاشته سبق و می روم به سوی زندگی، به زودی قیامت من رخ خواهد داد، البته با ذهنم نمی گویم کی، هر موقع لازم باشد، صبر می کنم و این قانون مزرعه است، تمام کوششم را می کنم اما نمی دانم کی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۸۰

چشم او یَنْظُرُ بِنُورِ اللَّهِ شده پرده های جهل را خارق بده

چشم یک چنین انسانی با نور خدا می بیند و وقتی با نور خدا می بینید شما، خیلی از پرده های جهل پرده های هم هویت شدگی را می درید، خارق یعنی شکافنده. پس فهمیدیم این لحظه به نور خدا به نور هوشیاری حضور که از پذیرش اتفاق این لحظه در اختیار شما قرار می گیرد می بینید و سوار همین نور می شوید و از این خوشی از این فضای پر درد ذهن می گذرید و با ذهن هم اندازه نمی گیرید کی، ولی می دانید که آخر شما همان اول شماس، به زودی شما هوشیارانه به آن جوهری که از اول بودید، هوشیار خواهید شد و در قیامت این لحظه، قیام خواهید کرد، روی پاها خواهید ایستاد و دیگر متکی به جهان نخواهید بود.



آن قمری که نورِ دل زوست که حضورِ دل

تا ز فروغ و ذوقِ دل روشنی است بر جبین

می گوید: من از آن قمری صحبت می کنم، از آن ماهی صحبت می کنم، یعنی ماه حضور، ماهی که وقتی از هوشیاری جسمی بیدار می شویم، از خواب ذهن بیدار می شویم، به خواب زندگی می رویم، مثل ماه می درخشیم و آن ماهی که می درخشد در مرکز ما قرار می گیرد و هم روشنایی دارد و هم ذوق دارد. و ذوق به معنی اینکه می رود به فضای یکتایی سطل سطل زندگی و شادی را برمی دارد و به این جهان می ریزد و ذوق این کار را دارد، از این کار لذت می برد، این کار شادی بخش است.

از اینکه قمر در مرکزش است و حضور دل دارد، یعنی به گنج حضور زنده است، این لحظه توجه اش به این لحظه است. واقعاً شما ببینید که در این لحظه شما حواستان به آن کاری است که انجام می دهید؟ یا یک کاری انجام می دهیم ما در آن زیر حواس ما یک جای دیگر است؟ شما الآن به من گوش می کنید، تمام حواستان به من است یا به من گوش می کنید، یک کسی هم آن زیر دارد یک فکرهای دیگری می کند، که مثلاً گفتم فردا با یکی ملاقات می کنم با او چی بگویم؟ دارد آنجا حرف می زند شما هم به من گوش می دهید، حضور دل ندارید. اصلاً حضور دل یعنی گنج حضور، هم اش ما دنبال همین هستیم.

آن قمری که نورِ دل زوست که حضورِ دل، تا ز فروغ و ذوق دل، پس این گنج حضور، این که ما الآن یک بعد ساکن داشته باشیم و یکی هم شدن ما، اینکه که ما فکر بکنیم و عمل بکنیم و این شدن ماست، بعلاوه یک قسمت ثابت هم داشته باشیم، که سکون ماست، ریشه داری ماست، زنده شدن ما به زندگی است، از این یک فروغی هست، که این فروغ حضور است در واقع، و یک ذوقی داریم ما برای یک کاری و نور این بر پیشانی ما هست، واقعاً پیشانی ما که نور ندارد که، یعنی مثل چراغِ قوه حضور داریم، هم فکرمان را می بینیم، هم عمل مان را می بینیم و تمام حواس ما هم به همین کاری است که انجام می دهیم.

شما یک چراغِ قوه حضور دارید در این لحظه که می دانید چه کار می کنید، همین لحظه در اینجا و حالا هستید دیگر کار دیگری نمی کنید، ذهنتان، من ذهنتان در واقع برای خودش آن پشت کار نمی کند، شما یک کار می کنید، آن هم برای خودش یک کار می کند، این حضور دل نیست. بر جبین روشنایی داشتن یعنی از شما خرد، برکت می تابد، به جهان می تابد و شما ذوق این کار را دارید. مولانا را ببینید، مولانا ذوق آوردن این خرد و این



هوشیاری به این جهان را داشته یا نداشته؟ نداشت که نمی توانست این همه شعر بگوید، همه اش هم با معنی است.

اما حالا این حالت را که همان قیامت است که ماه زندگی یعنی بینهایت زندگی، خورشید زندگی در مرکز ما قرار می گیرد و ما ذوق آوردن برکات را از آن جهان به این جهان پیدا می کنیم و نور این دائماً از ما تابان است را مربوط می کند به آیه های قرآن، می گوید: آیه های قرآن هم همین را گفته اند و منظورشان همین جور قیامت بوده و همان جور تابش نور بوده و اینها در این جهان بوده در این لحظه بوده برای انسان. اینطوری نیست که بعد از مرگ باشد. بلکه اجازه بدهید دوباره چند بیت بخوانم که چه اتفاق می افتد وقتی که شما ماه در مرکزتان باشد سکون پیدا کنید، دوتا بعد پیدا کنید به جای یک بعد، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴

آید از دریا، مبارك ساعتی

رحمتی، بی علتی، بی خدمتی

متوجه می شوید که یک بخششی، یک رحمتی، یک برکتی که علت مادی ندارد، علت ذهنی ندارد، اینطور نیست که شما یک خدمتی کردید. از فضای یکتایی در این لحظه مبارک که لحظه تسلیم شماست، می آید. پس اگر قیامت شما وقوع پیدا کرده باشد هوشیارانه، و یا اینکه این لحظه تسلیم باشید این اتفاق می افتد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۳۱

مصطفی گوید که ذَلَّتْ نَفْسُهُ

چون طمع بستی تو در انوارِ هو

هر گاه تو در انوار الهی طمع بستی، یعنی شیفته تجلیات الهی شدی، حضرت مصطفی فرماید: نفس خوار شده است.

حالا می گوید اگر تو دیدی که از آنور زندگی می آید، از آنور برکت می آید، از آنور زیبایی می آید، امتحان کنید تسلیم بشوید، می بینید که شادی بی سبب از اعماق وجود شما می آید بالا. برکت می آید، خلاقیت می آید. این برکت می ریزد به فکرایتان و عملتان، کارهایتان را در بیرون رونق می دهد و این دفعه شما به جای اینکه به بیرون نگاه کنید و همه چیز را از بیرون بخواهید از آنور می خواهید، و طمع می بندید به انوار خدا، هو یعنی خدا. اگر شما عادت کنید که از آنور بخواهید و از درون به بیرون باشد، می گوید: حضرت مصطفی حضرت رسول می گوید: که آنموقع نفس او ذلیل شده است. حالا مصطفی یعنی نور برگزیده، نه تنها می تواند صحبت حضرت رسول باشد، بلکه آن هوشیاری برگزیده شما هم یعنی حضور شما هم آنموقع به خود شما می گوید: که الآن نفس من





ذلیل شده دیگر، شما اگر نفس را ذلیل کرده باشید، خودتان می فهمید. مصطفی از درون به شما می گوید که نفستان ذلیل شده است، چرا؟ برای اینکه می بینید که چیز بیرونی شما را دیگر وسوسه نمی کند. هرچیز بیرونی خاصیتش را در شما به ودیعه نگذاشته که به آن خاصیت گیر بدهد.

اگر شما درجهان راه می روید و چیزهای مختلفی می توانند به شما گیر بدهند، یعنی توجه شما را جذب کنند و نگه دارند در خودشان و شما را بکشند، هنوز نفستان ذلیل نشده است، برای اینکه نفس نماینده همان چیزهای بیرونی است، کنترل چیزهای بیرونی است، هم هویت شدگی با چیزهای بیرونی است، شده مرکز ما. اگر شما برحسب آنها جهان را نمی دیدید، و برای شما جدی و مهم نبودند، آنها نمی توانستند شما را اینقدر اسیر کنند. ولی کسی که فقط به انوار هو دل ببندد، یواش یواش از درون هوشیاری به او می گوید: هان خودت می فهمی که الان نفس من ذلیل شده است. آنموقع چی می شود؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۳

فکرتِ هر روز را دیگر اثر

شادی هر روز از نوعی دگر

هر لحظه یک شادی جدیدی می آید، هر فکر جدیدی که می آید، خلاق است برای حل یک مسئله ای در بیرون ، الان آنطوری نیست. الان فکری که از من ذهنی ما و درد ما می آید بیرون، که مرکز ماست، یک مسئله دیگر می آفریند. ما با تندتند فکر کردن و دردناک فکر کردن مسئله درست می کنیم، مسائل را حل نمی کنیم در بیرون.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۳۶

تو بدین احوال کی راضی شوی؟

هست احوالِ تو از کانِ نئی

فقط اگر شما مزه کنید انوار هو را، اگر از آنور خرد بیاید، اگر مدتی تسلیم را تمرین کنید و این انرژی خوب، سازنده از شما رد بشود، بریزد به فکرتان به عملتان، اگر شما شادی بی سبب را که اصیل است از اعماق وجودتان می آید، تجربه کنید، به جای خوشی بیرون که چند لحظه شما را خوش می کند، ولی اثرش زود می رود، دوباره می خواهید. اگر شما آن پایداری و آرامش را که آن عمق به شما می دهد، تجربه کرده باشید، متوجه می شوید که احوال شما باید از آن کان نئی بیاید. آن موقع به این احوال من ذهنی راضی نمی شوید.



هست احوالِ توازِ کانِ نوی تو بدین احوال کی راضی شوی؟

احوال شما را معدن نوی بوجود می آورد، نه اتفاقات بیرون. و به این احوالاتی که هر لحظه ممکن است به هم بخورد و سطحی است و مربوط به قضاوت خوب و بد من ذهنی است، ما فکرها را گذاشتیم در مرکزمان، آن می گوید: باید اینطوری باشی، پول من باید زیاد بشود، زیاد می شود من خوش می شوم، کم می شود غمگین می شوم. هی زیاد و کم می شود و احوالات من تغییر می کند. احوالات من به بیرون بستگی دارد، راه نجات را تغییر چیزهای بیرونی می دانم، دائماً نگرانم که چی می شود.

آیا شما به این احوال راضی می شوید؟ اگر شادی اصیل و خرد از اعماق شما بیاید بیرون بجوشد بیاید، چشمه اش در درون شماست، ولی آن واقعه باید رخ بدهد. مولانا می گوید: آن واقعه رخ داده است، مردم متوجه نیستند. یک اتفاق بزرگی افتاده است، ولی اصرار دارند که این بافت ذهنی را در مرکزشان نگه دارند و نمی بینند که این همه صدمه می زند، حالا که شما می بینید، دیگر نگه نمی دارید و به این احوالات هم راضی نمی شوید.

هین حکایت کن از آن احوالِ خوش خاک بر احوال و درس پنج و شش

حالا شما حکایت کن از آن کان نوی، از آن زیبایی که از آن جهان می آوری، از آن احوال خوش. و می گوید: خاک برسر این احوالی که این من ذهنی بوجود می آورد و خاک برسر این درسی که این دنیا می خواهد به من بدهد. پنج و شش یعنی دنیا، پنج حس و شش جهت که نماد این جهان است. پس ما دو جای درس داریم. یا این لحظه موازی با زندگی هستیم، درس را استاد زندگی، خدا به ما می دهد، به ما می گوید چی کار کن، راه حل چیست، فکرت چی باشد و عملت چی باشد و برکتش را هم می ریزد به آنها، کار من درست می شود، و حتی من را از من ذهنی و دردهایم رها می کند می برد به خودش زنده می کند، امروز همه اینها را خواندیم.

و شما می گوئید خاک برسر درس پنج و شش. البته درس پنج و شش که ریاضیات و فیزیک و اینها را هم می خوانیم، اینها هم جای خودش را دارد، نه که اینها بد باشد، کسی نباید بشنود، فکر کند که مولانا دارد می گوید تو مدرسه نرو، علم جای خودش را دارد. ولی علم پیش زمینه ای است که روی زیرزمینه، آن زمینه زیرین حضور باید باشد. ما از علم هم نمی توانیم درست استفاده کنیم. از علم چرا استفاده کردیم، بمب اتمی درست کردیم ما اصلاً؟ کی گفته این را؟ این را خدا گفته برو تو بمب اتمی درست کن، چندین میلیون نفر را در چند دقیقه یا ثانیه یک جا بکش، کجا نوشته شده این؟ کی با حضور به فکر ما رسیده است این؟ این استفاده واقعاً شیطانی است، کی خدا به



ما دستور داده با هم جنگ کنید؟ ولی من ذهنی دستور می دهد به ما، اینها درس پنج و شش است، تمام درسهایی که ما از هم هويت شدگيها می گیریم و به ديگران هم می دهیم، اینها درسهای این جهانی است درحاليکه درس آن جهانی قطع شده است. درس آن جهانی درکتاب نیست، باید موازی بشوی با زندگی. لحظه به لحظه خرد جاری می شود بر فکر و عمل شما و شما الآن فهمیدید که اول و آخرتان چیست. اولتان خدا بود، آخرتان هم زنده شدن به او هوشيارانه است و کار شما به سامان نخواهد رسید مگر این مسئله حل بشود.

يَوْمَئِذٍ مُّسْفِرَةٌ ضَاحِكَةٌ بُودِ چنان نَاعِمَةً لِّسَعِيْهَا رَاضِيَةً بُودِ چنين

آنچنان می شود که چهره هایی در آن روز درخشان و شادند.

این چنين می شود که چهره هایی در آن روز تازه باشند و از کار خويشتن خشنود.

مولانا به چهارتا آیه قرآن اشاره می کند در این بیت، دوباره مربوط به قیامت است می گوید که: در آن روز یا روزی که چهره ها درخشان و شادند، پس وقتی دراین لحظه من به بينهایت خدا زنده می شوم، شادی بی سبب در صورت من ظاهر می شود، و درخشش و بیان خرد زندگی و برکت زندگی و عشق زندگی و هزارتا چیز ديگر از من شروع می شود. پس مصراع اول مربوط به درخشان بودن رو و شادی است. اما مصراع دوم ناعمه یا ناعم یعنی همان چیزی که ما می گوئیم انسان از جنس فراوانی و لطافت است. می گوید در آن روز یعنی روز قیامت این چنين می شود که چهره هایی تازه باشند این نَاعِمَةً تازه باشند یا لطیف باشند و فراوان باشند، مربوط به بينهایت خداست، و از عملشان راضی باشند، تازه باشند و از کار خويشتن خشنود باشند.

چهارتا مطلب خیلی مهم است. برای همین است که ما باید به قیامت هوشيارانه تن در بدهیم. یکی اش شادی است که از ما بیان می شود، شادی را تجربه می کنیم، شادی بی سبب زندگی را. زندگی از جنس شادی است، آرامش است وقتی به حرکت در می آید شادی است. در روز قیامت یعنی در این لحظه اگر به زندگی زنده بشوید، این کار صورت می گیرد و همینطور بیان برکات، درخشان بودن چهره و فراوانی و اینکه انسان کارش به نتیجه برسد لِّسَعِيْهَا رَاضِيَةً یعنی از عملش خشنود باشد، که ما از عمل مان خشنود نبوده ایم.

شما نگاه کنید به کسانی که در هر زمینه ای زحمت کشیده اند، کار کرده اند، ولی نتیجه نگرفته اند. در واقع عمل یا وسیله، هدف را فاسد می کند. مولانا از زبان قرآن دارد می گوید که: اگر شما براساس قیامت یعنی زنده شدن به زندگی، فکر و عمل نکنید، خدا عمل شما و نتیجه اش را فاسد خواهد کرد، توجه می کنید چی می گوید؟ ما





دوتا کار بلدیم فقط، یکی فکر کنیم، یکی عمل کنیم، دیگر ما چیز دیگری بلد نیستیم. دارد می گوید اگر شما به قیامت زنده نشوید و این قیامت و این ماه و این حضور دل در مرکز شما نباشد، فکر و عمل شما فاسد خواهد شد، بنابراین شما از عملتان خشنود نخواهید شد، نتیجه نخواهد داد، اجازه بدهید این آیه ها را برایتان بخوانم نشان بدهم، بسیار بسیار مهم است، شما به این بیت و به این آیه ها توجه کنید و به تجربه خودتان هم توجه کنید.

شما می گوید من بیست و پنج سال زحمت کشیدم، بچه بزرگ کردم، پدرم در آمد، الآن بچه ام با من قهر است. می دانید چرا؟ برای اینکه در آن زحمت کشیدن ما فقط نیازهای جسمی را در نظر گرفتیم، ما فقط بعنوان نقش، رل، نقش پدر یا مادر، عمل کردیم، ما نقش بازی کردیم، ما انسان زنده به حضور نبودیم. شما ممکن است کسی را بشناسید، بگویند که این شخص تمام زندگیش را وقف کرد در یک مقام سیاسی یا اجتماعی یا علمی که به مردم خدمت کرد، آن مردم قدرش را ندانستند، عجب مردم ناسپاسی بودند. نه، آن شخص درست است که خدمت کرده با من ذهنی کرده، آن آدم خودخواه بوده، مطمئن باشید، که اینطوری است. مردم ناسپاس نیستند، مردم دو تا آنتن دارند یکی ذهن شان است، یکی آنتن زندگی شان. تا آنتن زندگی شان به ارتعاش درنیاید، قدر شناسی نمی کنند. اصلاً ما خیلی بیچاره شدیم.

شما می گویند من می خواهم بچه ام را تربیت کنم، خوب بچه ات را باید تربیت کنی، بله، من ذهنی دارد، بچه دوازده سیزده ساله دارد، من ذهنی اش رشد می کند. حرف می زنی می پرد بالا، تنبیه می کنی می رنجد، حرف می زنی گوش نمی دهد، چی کار باید بکنیم ما؟ خوب می خواهی تنبیه کنی، زور بگویی، خشمگین بشوی، هی رنجشها انباشته می شود، بدتر می شود. هیچی نگویی که اینکه می رود درس نمی خواند، مواد می کشد، وقت تلف می کند، مگر می شود که شما چیزی نگویند، وقتی هم که می گویند که گوش نمی دهد.

می دانید اشکال کار چیست؟ اشکال کار این است که با من ذهنی می گویی، قیامت برای تو تجربه نشده است. دارد می گوید از زبان قرآن می گوید: فقط تنها کسانی که به حضور زنده شده اند از کار خویش خشنود خواهند شد و از نتیجه کارشان، فقط اینها هستند که وسیله هدفشان را و خواسته شان را فاسد نمی کند.

در طول تاریخ دیده اید که وقتی کمونیسم آمد مردم خیلی امیدوار شدند. ولی به محض اینکه شروع کرد به کار، شروع کرد به کشتن مردم و پاکسازی، وسیله اش وسیله خدایی نبود. کمونیسم نیامد که بگوید من از حالا به بعد حاضر شدیم اینجا خرد زندگی از ما عبور می کند، بگذار درست کند. گفتند نه ما یک من ذهنی دردناک داریم، می خواهیم پاکسازی کنیم، پاکسازی براساس من ذهنی و چیزهای هم هویت شده، ما آدمها را می خواهیم به این



صورت دربیاوریم. اگر می دانستند که هیچ نتیجه نخواهد داد، از کارشان خشنود نخواهند شد، این کار را نمی کردند. می بینید که به هر طرفی شما رو می کنید، می بینید که آدمها از نتیجه کارشان خشنود نیستند. مادرها، پدرها، سیاستمداران، چه می دانم، هرکسی که شما نگاه کنید، نتیجه کارشان فاسد شده است، برای اینکه در مرکزشان هوشیاری حضور نبوده است. اما این آیه ها، ببینید سوره عبس، عبس در ضمن یعنی اخم کرد. به انگلیسی Frowned یعنی عبوس شد.

قرآن کریم، سوره عبس (۸۰)، آیه ۴۲-۳۸

وَجُوهٌ يَوْمَئِذٍ مُّسْفِرَةٌ (۳۸)

چهره هایی که در آن روز درخشانند.

ضَاحِكَةٌ مُّسْتَبْشِرَةٌ (۳۹)

خندانند و شادانند

وَوُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ عَلَيْهَا غَبَرَةٌ (۴۰)

و چهره هایی در آن روز غبار آلودند.

تَرَاهُهَا قَتَرَةٌ (۴۱)

در سیاهی فرو رفته اند.

أُولَئِكَ هُمُ الْكَافِرَةُ الْفَجَرَةُ (۴۲)

اینان کافران و فاجرانند

آیه ۳۸ می گوید راجع به روز قیامت، یعنی این لحظه اگرما هوشیار بشویم، چهره ها آن هایی که در آن روز درخشانند. مولانا دارد به این آیه اشاره می کند،

خندانند و شادانند، این هم آیه ۳۹ است. آیا در این لحظه شما خندان و شادانید؟ چهره شما درخشان است؟ یعنی برکات زندگی از شما صادر می شود به این جهان؟ خودتان تجربه می کنید؟ خلاقیت زندگی عشق زندگی لطافت زندگی برکت زندگی، زیبایی زندگی از شما درخشان است؟ نه. خندان و شادانید بی سبب؟ حالا کسانی که قیامت را تجربه نکرده اند نگاه کنید.

آیه ۴۰ می گوید: **و چهره هایی در آن روز غبار آلودند**، یعنی در این لحظه شما ببینید چه کسی چهره اش چه جوری است. بعضی از چهره ها غبار غم دارند، غبار هم هویت شدگی دارند. در سیاهی فرو رفته اند، این آیه ۴۱





است، اینان کافران و فاجران هستند، یعنی تباهکاران هستند. اگر درست دقت کنید همه ما از جنس دومی هستیم، تقریباً همه ما.

اما سوره غاشیه، در ضمن غاشیه یعنی فراگیر. دوتا آیه از اینجا می آورد در همان بیت، بیت را دارم توضیح می دهم. این دوتا آیه را می آورد.

قرآن کریم، سوره غاشیه (۸۸)، آیه ۸ و ۹

وَجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَّاعِمَةٌ (۸)

و در آن روز چهره هایی تازه باشند (۸)

لِسَعْيِهَا رَاضِيَةٌ (۹)

از کار خویشتن خوشنود (۹)

یعنی در این لحظه اگر قیامت شما صورت بگیرد چهره شما تازه است نو است این نَاعِمَةٌ اشاره می کند به لطافت شما و فراوانی شما و بینهایت شما و فضا گشایی شما که همیشه تازه است این فضا، کهنه نمی شود، کهنه مال ذهن است، درسته؟ حالا همین غاشیه که به انگلیسی می توانید بگویید Over velming یعنی بسیار مسلط، کاملاً در تسخیر در آورنده. برای همین مولانا می گوید که ما چاره ای جز این قیامت نداریم. در این لحظه باید به او زنده بشویم و این بسیار مسلط است به ما. چرا مسلط است؟ اگر زنده نشویم به او در این لحظه، فکر و عمل ما فاسد می شود، دیگر ما چه چاره ای داریم؟

برای تحقیق این، شما اگر یک سن و سالی دارید به نتیجه اعمالتان توجه کنید. به رابطه تان با بچه هایتان با همسران با مردم با خودتان به بدنتان که اینها در چه وضعیتی هستند؟ حالتان، حالتان، نگاه کنید. آیا حال شما تازه است؟ امروز چقدر خواندیم که می گوید: هر لحظه فکرتان یک اثری دارد هر لحظه یک شادی جدید هر لحظه یک زیبایی جدید هر لحظه یک لطافت جدید از آن ور می آید.

پس دارد اشاره می کند مولانا و بعدی می گوید از کار خویشتن خشنود، این هم آیه ۹ است، سوره غاشیه ۸۸ به معنی بسیار فراگیر. فراگیری این قیامت در مورد شخص شما به این صورت باید تفسیر بشود که شما هیچ چاره ای ندارید جز تن در دادن به قیامت، یعنی بسیار مسلط است و فراگیر است. فراگیر یعنی به طور شخصی همه فکرها و اعمال شما را در اختیار می گیرد، همه را فاسد می کند، اگر نشوید، ولی اگر بشوید همه درست می شود. آیا شما از نتیجه کارتان خشنودید؟ چند سالتان است؟ آیا شما پر از به ثمر نرسیدگی هستید؟ به زندگی خانوادگی



نگاه می کنید، می گوئید این مرد یا این زن بدبخت کردند من را؟ چقدر وقت من تلف شد؟ همین را دارد می گوید دیگر، شما از کارتان خشنود نیستید، از نتیجه کار هم خشنود نیستید. شما خودتان کردید، به دلیل اینکه نمی دانستید که باید به او زنده بشوید.

به محض اینکه ما خودمان را می شناسیم، هشت سالگی، نه سالگی، ده سالگی ما آماده زنده شدن به او هستیم، نباید وقت را تلف کنیم. این چیزها را ما نمی دانستیم، اینها را از مولانا یاد گرفتیم، بعد دیدم قرآن هم اینها را نوشته، ایشان شاهد از قرآن می آورند. این هم آیه اول از همین سوره است،

قرآن کریم، سوره غاشیه (۸۸)، آیه ۱

هَلْ أَتَاكَ حَدِيثُ الْغَاشِيَةِ (۱)

آیا خبر آن واقعه فراگیر به تو رسیده است؟

می گوید آیا خبر آن واقعه فراگیر به تو رسیده است؟ واقعه فراگیر قیامت است، اسم غاشیه هم از اینجا می آید، که فراگیر و مسلط است، یعنی قیامت. آیا شما می دانید که همچون واقعه ای باید صورت بگیرد و صورت گرفته؟ نه، نمی دانیم. شما می دانید که هر چه زودتر باید به او زنده بشوید؟ تمام غزل این را می گوید، نه نمی دانیم. شما می دانید که این واقعه فراگیر است؟ یعنی اگر نشوید هیچ چاره ای ندارید که زحمت بکشید بآدام پوک بکارید و تمام زحماتتان به هدر برود. در زندگی خانوادگی، در بچه بزرگ کردن، در برخورد با پدر و مادر، در برخورد با مردم، در کارهای سیاسی، در خدمت به مردم، می دانستید این را؟ آیا خبر آن واقعه فراگیر به تو رسیده است؟ الان رسید. متوجه شدید که مولانا چه می گوید و آیه اول این سوره چه می گوید، یعنی هر لحظه فرصتی است که شما به او زنده بشوید.

اما هفته گذشته، دوباره تکرار می کنم، که تاکید بشود، گفت ما سعی می کنیم که به حضور برسیم، مردم خیلی زحمت می کشند به حضور برسند. چقدر شما عبادت کردید در قالبهای مذهبی؟ قرآن خواندید، نماز خواندید، زحمت کشیدید، چی شده؟ چرا نمی رسیم؟ چرا قیامت نمی شود؟ هفته گذشته به ما گفت که یک دزدی اینجا ایستاده به نام من ذهنی، این جرقه که می زند این جرقه ها را خاموش می کند. و با من ذهنی در هر لحظه ما ستیزه می کنیم، با من ذهنی می خواهیم به حضور برسیم.

چند بیت است تکرار می کنم و سه آیه هم دوباره از قرآن می خوانم که شما بدانید که از زبان قرآن خدا اعمال ما را فاسد می کند، به دلیل اینکه با من ذهنی عمل می کنیم. می گوید:





مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۵۳

در عموم تأویل این آیت که کُلَّمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْخَرْبِ

کُلَّمَا هُمْ أَوْقَدُوا نَارَ الْوَعَى' أَطْفَأَ اللَّهُ نَارَهُمْ حَتَّى انْطَفَأَ

می گوید که هرگاه آنان شعله جنگ بر افروختند خداوند آتش آنان را خاموش ساخت تا آنکه به کلی خاموش شد. یعنی ما با من ذهنی هر لحظه جرقه می زنیم که بلکه این من ذهنی ما بسوزد و این حضور ما، این خدایت ما وصل شود به خدایت بزرگ، ولی اینجا چون از روی صداقت نیست، از روی صداقت هم باید از روی تسلیم و تعهد و هوشیاری این جرقه بزند، یعنی در این لحظه به وسیله هوشیاری حضور باید جرقه بزنید، نه اینکه من ذهنی را نگه دارید و به وسیله من ذهنی جرقه بزنید، اگر بزنید، می گوید خاموش می کند و از روی صداقت و راستی نیست.

تند می خوانم. چرا می خوانم؟ برای اینکه این قسمتها به هم مربوط هستند. شما در یک درس مولانا چندتا چیز را پهلوی هم بگذارید از همه اینها در یک تصویر بزرگ استفاده کنید، اینها پهلوی هم به شما کمک می کنند که قسمتهای مختلف زندگی شما روشن بشود. شما می بینید، اگر همه این ابیات را یک جا با هم بخوانید، می بینید که این نورها به هم دیگر کمک می کنند، شما یک تصویر بزرگتری را می بینید، می توانید درست عمل کنید. پس اگر در این لحظه ما تسلیم هستیم یعنی با اتفاق این لحظه ستیزه نمی کنیم و می پذیریم این جرقه می گیرد و ما به سوی قیامت می رویم اگر ستیزه می کنیم، مخالفت می کنیم، می جنگیم، نه، و می گوید اینها جنگیدند یعنی لحظه به لحظه ما جلو رفتیم، با اتفاق این لحظه ستیزه کردیم، بنابراین الان می گوید: خدا جرقه ها را خاموش کرد. این هم آیه اش بود:

قرآن کریم، سوره مائده (۵)، آیه ۶۴

... کُلَّمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْخَرْبِ أَطْفَأَهَا اللَّهُ ۚ وَيَسْعَوْنَ فِي الْأَرْضِ فَسَادًا ۚ وَاللَّهُ لَا يَحِبُّ الْمُفْسِدِينَ.

... هر گاه آتش جنگ افروختند خداوند آن آتش را خاموش ساخت. آنان در زمین به فساد کوشند. و خداوند تباهکاران را دوست ندارد.

هفته گذشته خواندم دوباره می خوانم:

عزم کرده که دلا آنجا مایست گشته ناسی زآنکه اهل عزم نیست





تصمیم گرفته توی ذهن نباشد، به دلش گفته که اینجا نیست برو از جنس خدا شو، اما یادش رفته، برای اینکه توجهش به جهان است، برای اینکه با این لحظه ستیزه می کند، برای اینکه در این لحظه می گوید: من می دانم و نمی گذارد دانستن خدا وارد زندگی اش بشود. خودش هم اهل عزم نیست عزمش متعهدانه و از ته دل نیست. یعنی مهمترین چیز برای ما در این لحظه آیا قیامت است؟ زنده شدن به زندگی است؟ یا اول به دست آوردن این چیزهایی که در فکر ما هست و ارضا شدن نسبت به آن هاست و بعد از آن اگر وقت شد ما به خدا هم زنده می شویم.

بیشتر مردم اینطوری می گویند، می گوید الآن من سی سالم است، الان وقت این چیزها را ندارم، اجازه بده با راه هایی که بلام که عمدتاً من ذهنی است، من فعلاً پول را جمع کنم، خانه بخرم، ازدواج کنم، بچه هایم یک ذره بزرگ شوند، وقتی بزرگ شدند از خانه رفتند بیرون و سنم شد شصت سال آن موقع، موقع عبادت ماست و حضور ماست، نیست، اینطوری نیست. امکان ندارد همچون چیزی، همین لحظه است. اتفاقاً تا آن موقع درد هایی ایجاد می کنید یک هم هویت شدگی با دردهایی ایجاد می کنید، که ممکن است برگشت اصلاً ممکن نباشد، و هرچه زودتر بهتر، هرچه زودتر بهتر.

و این استنباط نباید پیش بیاید که اگر کسی در بیست و پنج سالگی در سی سالگی به حضور بخواند برسد، نه پول می رسد، نه به خانه می رسد، نه می تواند همسر پیدا کند، همه آنها را بهتر هم می تواند پیدا کند، منتها با راه درستش، دیگر آن اشتباهاتی که من ذهنی می کند، نمی کند، آن دردها را بوجود نمی آورد، زندگی خانوادگی اش با کیفیت خواهد بود، رابطه اش با همسرش با بچه اش درست خواهد بود، برای اینکه زندگی تعیین می کند، بیش از حد یک چیزی را زیاد نخواهد کرد، آن یکی خیلی کم باشد، پولش خیلی زیاد باشد، بدنش مریض شده باشد، توازن در زندگی اش نباشد. می گوید خلاصه این آدم اهل عزم نیست در نتیجه یادش می رود.

چون نبودش تخم صدقی کاشته حق برونیسان آن بگماشته

یعنی تخم صدق و راستی و راستین بودن را نمی کارد. در این لحظه با تسلیم شما بیایید تخم صدق بکارید، از جنس زندگی بشوید، از جنس زندگی بشوید، لحظه بعد هم همین طور، لحظه بعد هم همین طور، لحظه بعد هم همین طور تا برویم به قیامت برسیم. پس یا در این لحظه به یاد او هستید، به یاد او هستید به او زنده می شوید، لحظه به لحظه تسلیم می شوید به او زنده می شوید یا به فراموشی خدا دچار می شوید. توجه می کنید یعنی یا



در این لحظه تسلیم می شویم، روشنایی حضور می آید، ما به یاد خدا هستیم، یا نه ستیزه می کنیم یواش یواش فراموش می شود این موضوع حضور و خدا، می رویم دیگر کاملاً ذهن. این هم همین را می گوید:

گرچه بر آتش زنده دل می زند آن ستاره ش را کف حق می کشد

گر چه هر لحظه ما داریم سعی می کنیم به او برسیم، زنده بشویم به او، با من ذهنی است منتها، آتش زنده را می زنیم درست مثل اینکه کبریت می کشیم می زنیم، ولی نمی گیرد، آتش نمی گیرد، برای اینکه کف حق این را می کشد. برای اینکه ما صادق نیستیم، این کار مهمترین کار نیست، این کار هم مثل بقیه کارها است، این کار را من ذهنی بسیار بسیار بی اهمیت به ما جلوه می دهد:

حضور چیه؟ برکت زندگی چیه؟ خرد چیه؟ آفرینندگی چیه؟ باید تو دانش من را داشته باشی، فکرهای من را فکر کنی، عملی که من پیشنهاد می کنم بکنی، دید من را داشته باشی، تو باید در مقایسه باشی، باید برتر در بیایی، با این هم هویت شدگی هایی که براساس آنها من تشکیل شدم، از آنها باید زندگی بخواهی، امنیت بخواهی، دوستی بخواهی، ولی یکدفعه می بینی آنها دارند از بین می روند.

بعد می گوید ترس هم اشکالی ندارد، اضطراب هم اشکالی ندارد، نگرانی هم اشکالی ندارد، امراض سایکوسوماتیک هم اشکالی ندارد، شب اگر خوابی هم اشکالی ندارد، این طبیعی است، هی باید جمع کنی و جمع کنی جمع کنی، این هم طبیعی است، هی باید انتظار داشته باشی و بخواهی، این هم طبیعی است، من ذهنی می گوید. اینها همه غیر طبیعی هستند، خشم هم باید داشته باشید، آدمهای خشمگین قوی هستند، همه را باید سر جایشان بنشانی، باید تنگ نظر باشی، نگذار مردم موفق شوند اینها از موفقیت تو کم می کنند، حسود باش، تو برو جلو، بقیه مردم لازم نیست بروند جلو، اصل کاری تو هستی.

اینها دید من ذهنی است ما این دید را می خواهیم نگه داریم بعداً به خدا هم می خواهیم برسیم، هر لحظه این جرقه ها را می گوید خدا می کشد و ما از کارمان ناخشنود خواهیم شد. بله اجازه بدهید این سه تا آیه را هم بخواهم بعد غزل مان را ادامه بدهیم.

قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۲۲

أُولَٰئِكَ الَّذِينَ حَبِطَتْ أَعْمَالُهُمْ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَمَا لَهُمْ مِنْ نَاصِرِينَ

اعمال اینان در دنیا و آخرت تباه شده است و هیچ یابری ندارند





اعمال چه کسانی؟ اعمالی که من ذهنی در مرکزشان است. شما به این کلمه حبط توجه کنید که اینجا نوشته حَبِطْتُ، حَبِطْتُ یعنی فاسد کردید، حبط یعنی فاسد کردن و باطل کردن عمل و آیه هایی که این کلمه یا مشتقاتش هست، توجه کنید همان آیه هایی هستند مربوط به مرکزیت من ذهنی و دردهای ما و باطل شدن اعمال ما و فکرهای ماست و ناخشنودی ما و به قیامت نرسیدن ما. بله خواندیم این را، بله این یکی می گوید :

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۸۸

ذَٰلِكَ هُدَىٰ اللَّهِ يَهْدِي بِهِ مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ ۖ وَلَوْ أَشْرَكُوا لَحَبِطَ عَنْهُمْ مَا كَانُوا يَعمَلُونَ

این است هدایت خدا. هر که را از بندگانش خواهد بدان هدایت می کند و اگر شرک آورده بودند اعمالی که انجام داده بودند نابود می گردید.

دوباره همان کلمه است، شرک آوردن یعنی من ذهنی داشتن و شریک خدا بودن در این لحظه مرکز شما من ذهنی بشود و فکر و عملتان از آن ناشی بشود و این باطل خواهد شد. شما از نتیجه عملتان خشنود نخواهید شد.

قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیه ۶۵

وَلَقَدْ أَوْحَىٰ إِلَيْكَ وَإِلَى الَّذِينَ مِنْ قَبْلِكَ لَئِنْ أَشْرَكْتَ لَيَحْبَطَنَّ عَمَلُكَ وَلَتَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ

به تو و پیامبران پیش از تو وحی شده است که اگر شرک بیاورید اعمالتان ناچیز گردد و خود از زیان کنندگان خواهید بود.

بازهم یکی از مشتقات همین کلمه است و خود از زیان کنندگان خواهید بود. شما می خواهید زیان کنید و اعمالتان باطل شود و به نتیجه نرسد، پس مرکزتان را من ذهنی نکنید و این لحظه بلند شوید و بگویید من می دانم این لحظه تسلیم نشوید. به نظر من به اندازه کافی موضوع مشخص شد.

دور کن این وحوش را تا نکشند هوش را

پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این

این بیت خیلی مهم است، یعنی به شما می گوید که اگر شما واقعا تصمیم گرفتید، متعهدانه روی خودتان کار کنید کسانی که من های ذهنی دارند، مخصوصا من های ذهنی دردمند پر از درد، اینها به شما حمله خواهند کرد و نخواهند گذاشت که کار شما پیش برود، و شما می دانید که مهمترین کار در زندگی شما همین قیامت شماست زنده شدن به بینهایت خدا در این لحظه است، و پیدا کردن بعد سکون شماست، باز شدن بعد سکون شماست، که مولانا تشبیه به این کرد که مثل ماه شب چهارده می درخشید.





ناگهان آن ذره بگشاید دهان

آفتابی دریکی ذره نهان

ما آفتابی هستیم که در ذهن نهان، یکدفعه قیامت ما بشود این خورشید از این جا می جهد بیرون و بی نهایت می شود. یعنی ما هم خورشید می شویم، هم تابان می شویم، هم این نور مرکزمان را روشن می کنیم. مرکز ما روشن شود، از پیشانی ما می درخشد این نور، واقعا پیشانی این پیشانی نیست، از ما صادر می شود برکات این نور. می گوید کسانی که به این نور زنده نشده اند و من ذهنی دارند اینها وحوش هستند اینها را دور کن از خودت. حالا بستگی به شما دارد واقعا، چه کار کنید. آیا مهمترین کار برای شما الان همین قیامت شماسست یا نه؟

تا نکشند هوش را، می گوید این وحوش را دور کن تا هوش را نکشند. شما زحمت می کشید تسلیم می شوید مراقب ذهنتان می شوید می بینید در ذهنتان چه می گذرد، شناسایی می کنید هم هویت شدگی ها را، می پذیرید، می اندازید، دردتان را می بینید، می پذیرید، می اندازید، هوش بوجود می آید، هوش هوشیاری انباشته می شود. منهای ذهنی قادرند اینها را بکشند، همین طور من ذهنی خودتان هم می تواند بکشد. قسمتهای مختلف من ات را از خودت دور کن.

پنبه نهیم گوش را یعنی پنبه بگذاریم به گوش هوشیاری مان، از هذیان آن و این یعنی من های ذهنی هر حرفی می زنند از جنس هذیان است و به درد نمی خورد و هوش را می کشند. اگر کسی در مرکزش من ذهنی دارد حرف می زند راجع به هر چیزی در واقع هذیان می گوید، اگر کسی مرکزش به هوشیاری زنده شده و با حرف خرد زندگی می زند او حرف خرد را می زند.

هر کسی می گوید آن چیزی من گذاشتم مرکز، هم هویت شدگیهای من حقیقت است، مال او کفر است، این آدم من ذهنی دارد، دارد هذیان می گوید. هر کسی می گوید فقط حق با من است و دیگران نمی فهمند این آدم هذیان می گوید، من ذهنی دارد، هر لحظه بلند می شود می گوید من می دانم، طبق صحبت مولانا. چند تا مطلب راجع به این می خوانیم از جاهای دیگر ببینم روشن می شود. می گوید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۹۵

زاحمقان بگریز، چون عیسی گریخت صحبتِ احمق بسی خون ها که ریخت

احمق همان من های ذهنی دردمند هستند، مخصوصا آن هایی که درد دارند، درد هم مرکزشان است. می گوید از اینها بگریز، برای اینکه عیسی از اینها گریخت. هم نشینی احمق یعنی من ذهنی، سبب خون ریزی خواهد شد،



سبب گرفتاری خواهد شد، سبب درد خواهد شد، سبب از بین رفتن هوشیاری خواهد شد. الان می گوید: هم نشینی آدم احمق یعنی من ذهنی، دین را از شما می دزدد، همان طور که آفتاب آب را می دزدد. شما یک کاسه آب بگذار جلوی آفتاب سوزان بعد از یک ساعت ببینید هیچ آبی نمانده، ولی یواش یواش می دزدد، بخار می کند و پایین می گوید:

اندک اندک آب را دزدد هوا دین چنین دزدد هم احمق از شما

شما باید بدانید دوستان رفیقتان کی است؟ برنامه ای که نگاه می کنید چی است؟ برنامه تلویزیونی می تواند اندک اندک هوش را از شما بدزدد، دین را بدزدد، همان طور که آب را گرمای هوا می دزدد. یواش، یواش، یواش، شما باید هوشیارانه انتخاب کنید، چه برنامه ای نگاه می کنید. این طوری نیست که ما ادعا کنیم که من چون خیلی قوی هستم، من به هر برنامه ای می توانم نگاه کنم، با هر کسی می توانم رفیق بشوم، اثر نمی توانند روی من بگذارند، من عقل کل هستم.

اندک اندک آب را دزدد هوا دین چنین دزدد هم احمق از شما

دین از نظر مولانا هوشیار شدن به زندگی است، هوشیاری است. دین یعنی حضور، وحدت، به طوری که فکر و عمل شما از آن ور بیاید در این لحظه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۴

دم نزم خمش کنم، با همه رو ترش کنم

تا که بگوییم تویی حاضر و مستفید من

می گوید حرف نمی زنم، خاموش می کنم، و روی ام را با همه ترش می کنم، یعنی به هیچ کس توجه نمی کنم، فقط به تو توجه می کنم، به کی؟ به خدا به زندگی، تا بلاخره تو به من بگویی که تو الان حاضر منی و از من استفاده میبری، و از دنیا نمیبری. پس شما کاری به دیگران نداشته باشید، شما باید اینقدر نور افکن روی خودتان باشد، اینقدر کار کنید، اینقدر پرهیز کنید از آدمها و برنامه ها، تا جایی که زندگی به شما بگوید که ها. گفت مصطفی گوید که نفست ذلیل شده. خدا هم به تو می گوید: که تو تماما حاضر منی، حالا دیگر از دنیا استفاده نمیبری، از من میبری. حاضر و مستفید خدا هستید. مستفید یعنی استفاده برنده. و این از خاموش کردن ذهن و توجه نکردن به بیرون و مواظب شدن از آدم هایی که می خواهند هوشیاری را از شما بدزدند.





مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۳۸

هر که در وی رفت، او او می شود

یک سگ است و در هزاران می رود

می گوید یک انرژی هست، یک شیطان هست، یک نیروی شیطانی هست، که در هر کسی می رود، و به هر کی برود و این خاصیت شیطانی هم، هویت شدن با چیزهای این جهانی و مرکز قرار دادن و هم هویت شدگی با دردهاست. اگر شما هستید، بدانید که آن سگ در شما آمده است، اگر در شما بیاید، شما او می شوید، توجه می کنید.

هر که سردت کرد، می دان کو در اوست دیو، پنهان گشته اندر زیر پوست

هر کس در راه رسیدن به حضور شما را سرد می کند، بدان که دیو یعنی شیطان در اوست، و در زیر پوستش در زیر من ذهنی اش در ذهنش لانه کرده است، پنهان شده است، دیو در فکرها در رفتارها پنهان شده است. فکرش از آن می آید، عملش از آن می آید.

تا کشاند آن خیالت در وبال

چون نیابد صورت، آید در خیال

می گوید اول شیطان سعی می کند تو را به سوی یک چیزی در بیرون ببرد. یعنی اول کوشش می کند که تو را سرد کند، از یاد زنده شدن به قیامت و زنده شدن به او، توجه شما را بگذارد به یک چیزی در بیرون، و شما با آن هم هویت بشوید، به طوری که آن چیز کنترل مرکز شما را به دست بگیرد. ولی اگر صورت پیدا نکند، بیاید، می آید در خیال تو، به صورت فکر می آید. تا آن فکر شما را به بدبختی بکشاند، وبال یعنی بدبختی، سختی، پس اگر نتواند شمارا به طرف جسمی هدایت کند در بیرون، شما را به سوی یک فکر و یک باوری هدایت می کند.

که خیال علم و گاهی خان و مان

که خیال فرجه و گاهی دکان

گاهی خیال تفریح، مسافرت، فرجه، گاهی کسب، دکان، گاهی خیال علم، گاهی خیال خانواده، بچه، همسر، فامیل این خیالات.

&&&



هان بگو لا حول ها اندر زمان از زبان تنها نه، بلک از عین جان

خواست باشد هر لحظه که اینطوری می شود لا حول بگو. لا حول یعنی شما می گوئید: که هیچ نیرویی در جهان غیر از نیروی خدا نیست. لا حول ولا قوه الا بالله یعنی شما به خودتان می گوئید که: این چیزهایی که من را به خودشان می کشانند، اینها نیرو نیستند. فقط یک نیرو در جهان وجود دارد و آن خداست و من هم از جنس اوهستم. من بسوی او می خواهم بروم. پس اینهایی که من را می کشند و می خواهند سرد کنند و گفت که اینها هذیان می گویند، بله.

گفت که دور کن این وحوش را، وحوش یعنی وحشی اند، حیوان وحشی اند. من ذهنی که می ستیزد زیر نفوذ حرص، طمع حرف می زند، یا ترس، خشم، حرف می زند، کارهایی می کند که حیوان نمی کند، می گوید اینها را دور کن، از خودت دور کن، برای اینکه اینها هوش را می دزدند. تا نکشند هوش را، دور کن این وحوش را، تا نکشند هوش را، پنبه نهیم گوش را، یعنی گوشه‌های را ببند. تو می توانی گوشت را به تحریکات محیطی که می دانی که هوشیاری تو را خواهند کشت، ببندی. حالا تو لا حول بگو در همان لحظه فقط به زبان نباشد، بلکه از عین جان، از عین جان یعنی زنده بشوی به این نیرو.

شما از ته دل بگو که هیچ نیرویی غیر از نیروی خدا نیست، بلکه به آن زنده بشوی، اگر به آن زنده بشوی، و می گوید شیطان بیشتر با ستیزه کار می کند. هر موقع شما دیدی با اتفاق این لحظه ستیزه می کنی، بگو که غیر از نیروی خدا نیروی دیگری نیست، این نیرو این اتفاق را در برگرفته، من از جنس آن هستم، پس من از جنس دربرگیرنده این اتفاق می شوم، از جنس اتفاق نمی شوم، این همان لا حول است، پس این اتفاق نیرو ندارد، نیرو نیست، من به آن اتفاق چیره هستم.

اتفاق زندگی من را نباید اداره کند، اتفاق بوسیله زندگی می افتد، و من با آن ستیزه نمی کنم، و اتفاق نمی تواند من را قربانی خودش بکند، چون اگر ستیزه کنم، قربانیش می شوم، و اتفاق برای بدبخت کردن من نیفتاده و یا خوشبخت کردن من، اتفاق برای بیداری من است. وقتی بیدار می شوم، یعنی دارم لا حول می گویم.

وقتی بیدار می شوم یعنی چی؟ یعنی می گویم این چیزی که در خوابش بودم و از آن کمک می خواستم، به من کمک نمی تواند بکند، من همین کمک را از زندگی می خواهم. بیدار شدم به این موضوع، من دیگر از بیرون کمک نمی خواهم. من از اتفاقات کمک نمی خواهم. من نمی خواهم اتفاقات زندگی من را سامان بدهند، می دانم



نخواهند داد. اتفاقات گدای خرد من هستند. من با هیچ اتفاقی ستیزه نمی کنم، می دانم که این اتفاقها را در زندگی بوجود می آورد، که من از آن چیز یاد بگیرم. همین را باید یاد بگیرم.

که از عین جان لاجول بگویم یعنی به او تبدیل بشوم. هر اتفاقی که ناگوار است حتی، به من می گوید که تو باید از جنس زندگی باشی، نه از جنس من. من می افتم که تو بدانی از جنس من نیستی، من می افتم تو ناراحت می شوی، تا بفهمی نباید ناراحت بشوی، بلکه از جنس فضای دربرگیرنده این اتفاق باید باشی، آگاهی اطراف این اتفاق باش، این اتفاق را یکی دیگر پیش می آورد، تو هیچ موقع از جنس اتفاق نبودی و نخواهی بود. این بدن هم اتفاق است. این فکر هم اتفاق است، چهاربعد ما اتفاق است. اصلاً این اتفاقات می افتد که بالاخره ما بفهمیم که ما بعنوان هوشیاری می توانیم از کل این اتفاق بیرون بجهیم، در حالیکه به بینهایت خدا زنده شده ایم، این اتفاقات را هم تماشا کنیم.

اتفاقاً این اتفاقات از جمله بدن ما از فیض بینهایت ما سیراب می شوند، از آن آب می خورند، آب حیات می خورند، برکت می گیرند. نه که ما گدای اتفاق بشویم، نه که اتفاق ما را سامان بدهد، ما اتفاق را سامان می دهیم، اتفاق سامانش را این لحظه از ما می گیرد، جهان هم همینطور است. مردم نشستند ببینیم اخبار چی می گوید و چه جوری، فلانی چی گفته، بهمانی چی گفته است؟ فلانی و بهمانی چکار می توانند بکنند؟ ما باید اینجا را عوض کنیم. ما باید مرکزمان را درست کنیم، از مرکز ما به بیرون است سامان به بیرون می آید.

امروز هم همین را می گوید اتفاقاً، می گوید تمام این اتفاقات بد می افتد که انسان بفهمد مرکزش را باید درست کند، و این مرکز بد سبب این اتفاقات می شود، اینکه انسان وقت تلف می کند، پائین می گوید، پائین اینها را توضیح می دهد، می گوید: که دو سه نفس بیشتر نمانده است تو اینقدر وقت تلف نکن بله،

ماند یکی دو سه نفس، چند خیال بوالهوس

نیست به خانه هیچ کس، خانه مساز بر زمین

داریم صحبت می کنیم، اینکه مولانا و به ما گفت که

دور کن این وحوش را، تا نکشند هوش را

پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این

آن و این یعنی همه منهای ذهنی، و دو بیت از دیوان شمس می خوانم. می گوید که:





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۸۰

بانگِ دَفی که صَنجِ او نیستِ حریفِ چنبرش

درنرود به گوشِ ما، چون هَذیانِ کافری

می گوید دَفی را درنظر بگیرید که این پوسته اش متناسب با چنبرش نیست. معنی اش این است که این پوسته من ذهنی ما متناسب با چنبر زندگی نیست. ما از جنس زندگی هستیم، یک پوستی رویش کشیده اند، کلش مثل دف است، یک صدای بدی از آن برمی خیزد. من ذهنی صدای بدی دارد، برای اینکه پوسته ای است روی چنبر بزرگ. ما از جنس زندگی هستیم، این پوسته خوب نیست برای ما، بنابراین همه اش هذیان می گوید. این هذیانهای کافری برای اینکه زندگی را پوشانند ما، حرف می زنیم، حرف از من می آید، این من پوسته نامرغوبی است، نامتناسبی است، روی چهارچوب زندگی.

چه پوستی متناسب است؟ چه دَفی داریم ما؟ دَفی که خود زندگی است، پوستش هم از خودش است. وقتی می زنند صدایش درست در می آید. پس هرکسی من ذهنی دارد، حرف می زند، شبیه صدایش شبیه دَفی است که پوسته اش متناسب با چنبرش نیست.

موسی عشق تو مرا گفت که لامساس شو

چون نگریم از همه؟ چون نرم ز سامری؟

می گوید همانطور که داستان موسی را می دانید شما، موسی وقتی قوم بنی اسرائیل را از مصر می خواهد به سرزمین موعود کوچ بدهد گفت که چیزی با خودتان برندارید، مخصوصا طلا و اینها را، البته آنها گوش ندادند. ما را هم خدا یا عشق که می خواهد از مصر یعنی جهان فرم کوچ بدهد به فضای یکتایی، سرزمین موعود، به ما گفته که آن چیزی را که دوست داری و با آن هم هویتی با خودت بردار، طلا را، اینها طلاست.

بالاخره در داستان آمده که قوم بنی اسرائیل که همه انسانها در واقع هستند، ما گوش نمی کنیم. در این لحظه زندگی به ما می گوید که چیزهای با ارزش را که با آن هم هویت شدی بردار. من تو را دارم می برم به سرزمین موعود یعنی فضای یکتایی، اینها را با خودت نیاور. ما بر می داریم. رنجشهایمان را با خودمان داریم، فکرهای هم هویت شده را با خودمان داریم، به خدا هم می گوییم، به موسی هم می گوییم که ما چیزی همراهمان نیست، قایم کردیم در جیبمان. خدا هم می داند که ما قایم کردیم، بالاخره وقتی موسی می رود بالای کوه، در غیابش یک



آقای به نام سامری مردم را جمع می کند، می گوید طلا ملا دارید؟ می گویند آری، همه را جمع می کند، یک گوساله درست می کند، و باد در این گوساله می پیچید و این گوساله همین من ذهنی ماست.

در غیاب عشق، سامری این را درست کرده، من ذهنی بزرگ را درست کرده، و به ما می گوید که این معجزه است یا معجزه موسی؟ ما می گوییم نه این گوساله معجزه است! ولی موسی وقتی برمی گردد، سامری را نفرین می کند، می گوید که به تو کسی دیگر نزدیک نخواهد شد، یعنی نتیجه اش این است که، عشق به ما گفته، خدا به ما می گوید که به این من ذهنی نزدیک نشو. به هیچ من ذهنی نزدیک نشو، لامساس شو، لامساس یعنی به من نزدیک مشو. نفرین موسی است.

حالا که می گوید این طوری است، وقتی عشق به من گفته، خدا به من گفته که به من ذهنی نزدیک نشوم، چون نگریم از همه، چون نگریم از من های ذهنی، چون نرمم ز سامری؟ سامری مرتب به من می گوید گوساله معجزه است. یعنی من ذهنی که دارد حرف می زند، حرفش هم پایان ندارد، یکی پس از دیگری، این فکر تمام نشده آن یکی، از این صندوق به آن صندوق می پرد، این گوساله معجزه خداست. نه بابا جان این یک بافت فکری است. معجزه خدا می دانید چیست؟ قیامت شماس.

معجزه خدا این است که در این لحظه شما به بی نهایت و به ابدیت او زنده بشوید، و از آنور گفت نور بیاورید، ذوق بیاورید، از آن ور شادی را بیاورید بریزید به این جهان. خلاقیت را بیاورید، این معجزه است. بی نهایت شما معجزه خداست، سطحی بودن ما، درد ایجاد کردن ما، معلوم نیست این گوساله سامری چه می گفت، باد در آن می پیچید، یک صداهایی از آن می آمد بیرون، سامری می گفت که عجب صداهای خوبی داری.

ما می گوییم صدای من ذهنی ما چقدر خوب است. اینها عین حقیقت است. نه، این صدای گوساله است. پس ما باید از این، هم گوساله و هم سامری، هرکسی که می گوید: این درست است، هرکسی که می گوید: تو من ات را بیاور بالا، هرکسی که می گوید: تو بیا این باورها را بگیر با آن هم هویت بشو، بگو اینها حقیقت اند، با یک عده دیگر بستیز، هرکسی که جدایی را تحریک می کند، بر می انگیزد بین انسانها، براساس هرچیزی، این آدم سامری است.

که البته وقتی ما طلا با خودمان داریم، هم هویت شدگی داریم، همیشه سامری پیدا می شود که گوساله درست کند. بله. این هم بفرمایید:



قرآن کریم، سوره طه (۲۰)، آیه ۹۷

قَالَ فَادْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَاةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ ۖ وَإِنَّ لَكَ مَوْعِدًا لَنْ تُخْلَفَهُ ۚ وَانْظُرْ إِلَى إِلٰهِكَ الَّذِي ظَلْتَ عَلَيْهِ عَاكِفًا ۚ لَنُحَرِّقَنَّهُ ثُمَّ لَنَنْسِفَنَّهُ فِي الْيَمِّ نَسْفًا

گفت: برو، در زندگی این دنیا چنان شوی که پیوسته بگویی: «به من نزدیک مشو.» و نیز تو را وعده‌ای است که از آن رها نشوی و اینک به خدایت که پیوسته عبادتش می‌کردی بنگر که می‌سوزانیمش و به دریایش می‌افشانیم. .
این بیت هم بخوانم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۵

چشمِ عوام بسته به، روح ز شهر رسته به فتنه و شر نشسته به، ای شه با وقار من

شما می‌گویید که چشمهای من ذهنی بسته به، این روح من از این شهر ذهن، که امروز هم داریم در غزل، رسته به، و این فتنه و شر من ذهنی نشسته به، ای خدای من، ای شاه من!

ماند یکی دو سه نفس، چند خیال بوالهوس

نیست به خانه هیچ کس، خانه مساز بر زمین

می‌گویید دو سه نفس بیشتر نمانده، چقدر من ذهنی و خیالات پر از هوس دیگر ما داشته باشیم؟ این بیت هم در مورد شخص صادق است، هم در مورد جمع، یعنی وقت این رسیده که ما به طور دسته جمعی متوجه بشویم که این حضور به طور دسته جمعی باید متولد بشود. حضور باید در مرکز انسانها قرار بگیرد، قبل از اینکه یک اتفاق بدی بیفتد. و می‌گویید که دیگر من ذهنی و خیالات پر از هوسش را ما نمی‌خواهیم ادامه بدهیم، ما باید متوجه بشویم که در خانه کسی نیست، خانه مساز بر زمین، خانه ذهنی نساز.

پس دارد می‌گوید تو متوجه شو یک باشنده که آن هم خداست، در جهان بیشتر نیست، یعنی همه ما امتداد او هستیم، وقتی برگردیم او می‌شویم، پس بنابراین این که می‌گوییم: من یک شخصم، باید یک من ذهنی بسازم، تویش زندگی کنم، همچون چیزی وجود ندارد، نه تو وجود داری، نه خانه ات! در روی زمین خانه مساز، برای اینکه هیچ کس در روی زمین نیست. فقط خودش است، منتهی غلط انداز است، هرکسی فکر می‌کند یک شخص، یک فرد است. یک خانه جدا هم باید بسازد، توی آن زندگی کند، پس تو خانه ذهنی مساز. ان شاءالله که متوجه می‌شوید. ما مرتب خانه می‌سازیم، خانه ما، خانه ذهنی مان هم هی تابلو می‌زنیم، نقاشیهای مختلف می‌زنیم، زیبا



می کنیم، به مردم ارائه می کنیم، دانشمان را، کارهایی که کرده ایم، چیزهایی که با آن هم هویتیم روی دیوار خانه زده ایم، خانه ذهنمان، خیز از این خانه برو هیچ مگو، در آن غزل معروف که خواندیم. این خانه پر نقش و نگار مال تو نیست، برای تو برانزده نیست.

شب بگذشت و شد سحر خیز مخسب بی خبر

بی خبرت کجا هلد شعله آفتاب دین؟

می گوید شب گذشته و سحر شده، یعنی تا حالا شب بود، ما در جماد بودیم، در نبات بودیم، در حیوان بودیم، یک مدتی هم ذهن بودیم، الان همه اینها تمام شده و سحر است. بیدار شو، بیدار شو از خواب ذهن، پس می بینید که مولانا می گوید شبی دیگر وجود ندارد، یعنی به لحاظ شخصی هم بیت قبل گفت دو سه نفس بیشتر نمانده، به لحاظ جمعی هم دارد هشدار می دهد مولانا، حتی تاریخ گذاشته در این غزل، تاریخ غزل را گفته، می گوید من دارم می بینم که دنیا به لرزش افتاده، تمام هم هویت شدگیها در حال ریختن است، خانه مساز، این خانهها چون زلزله شده، ممکن است توی سرت خراب بشود، زلزله هم خواهد شد.

منظورش زلزله بیرونی نیست ها، منظورش این است که با هر چه که می چسبی این شروع می کند به لرزیدن و ریختن، و می دانید که ما دوتا جنگ جهانی بزرگ کردیم و نباید بگذاریم که یک جنگ دیگر بشود. اتفاقات برای بیدار کردن ما هستند اما هم به لحاظ شخصی و هم جمعی نباید بگذاریم اتفاقات بد ما را بیدار کنند، مخصوصاً اتفاقات دسته جمعی بسیار بسیار بد، که جنگ یکی از آنهاست.

شب بگذشت و شد سحر، خیز مخسب بی خبر، بلند شو به عنوان هوشیاری و بی خبر نخواب در ذهنت، اگر بخواهی بی خبر بخوابی در ذهنت، در این صورت بی خبرت کجا هلد؟ کی زندگی می گذارد تو بی خبر در ذهن بخوابی؟ شعله آفتاب دین یعنی نور آفتاب خدا، یعنی مرتب اگر موازی باشی با او، به تو خرد می دهد، نیروی بیداری می دهد، نیروی شناسایی می دهد، شناسی چون تو شعور داری، اما اگر بخواهی ستیزه کنی، اتفاقات بد می افتد و با اتفاقات بد بیدارت می کند. بله. این دو بیت هم بخوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳

داد می بینی و داوری غوی

دم به دم چون تو مراقب می شوی

ای گمراه، دم به دم وقتی تو ذهنت را تماشا می کنی، مراقب ذهنت هستی، متوجه می شوی که یک داوری آن جا هست. زندگی آن جا وجود دارد که مرتب در هر لحظه داد تو را می دهد، یعنی با عدل و انصاف با تو رفتار می





کند. تو، من بالا می آوری، کارت خراب می شود. تو تسلیم می شوی کارت درست می شود. پس اینجا یک دادی هست و یک داور، اما اگر ناظر ذهنت نباشی، نمی توانی ببینی. وقتی ناظر ذهنت هستی می بینی که این دردهای کهنه تو می آیند بالا و فکرهای تو را در کار می گیرند و فکرهای دردناک می کنی تو، و به شما می گوید این موضوع، حالا که شناسایی کردی اینها را ببنداز، فکرهای دردناک نکن، همینطوری ناظر ذهنت باش. الان زندگی و داور می خواهد اینها را شناسایی کنی تو، ببندازی. اینها را می خواهد شفا بدهد.

آن خردی که، آن نیروی شفا بخشی که الان ظاهر می شود در شما، و وارد وجود شما می شود، دارد اینها را شفا می دهد، دارد اینها را بی اثر می کند. همینطوری پیش برو، هم داد را ببین هم داور را. یک داد دیگر این است که تو خودت اینها را ایجاد کردی، قبول کن، مسئولیت را قبول کن که من ایجاد کردم. نمی دانستم، الان می دانم، الان شناسایی کردم. حالا می گوید: گفت شعله آفتاب دین نمی گذارد تو همینطوری بخوابی توی ذهنت،

وربندی چشم خود را ز احتجاب کار خود را کی گذارد آفتاب؟

تو اگر بروی من ذهنی می گوید که به کسی مربوط نیست، می خواهم درد بکشم، اینجا بخوابم، زندگی نمی گذارد، یا باید اینقدر درد بکشی که این به هم بریزد، این من ذهنی، یا بمیری و از بین بروی، یا نه، قبول می کنی که این لحظه قیامت توست و اجازه می دهی که زندگی هم هویت شدگیها را به شما بشناساند و شما اینها را بپذیری و می بینی که پذیرش اینها درد دارد، درد هوشیارانه بخشی و همینطور بمانی، صبر کنی تا اینها بیفتد یکی از این دوتا، پس در غزل هم گفت نمی گذارد. گفت شب تمام شده، سحر شده، بلند شو، اگر بلند نشوی، یا فردی یا دسته جمعی، زندگی اجازه نمی دهد.

توجه کنید که مولانا حس می کند که انسان موقعش است که باید بیدار بشود، و اگر ما همکاری نکنیم و این جور هوشیاری را در جهان پخش نکنیم و آدمها بیدار نشوند و توهم را نبینند، فرصت نداریم. می خواهد بگوید ممکن است اتفاق بد این را به ما حالی کند. اتفاق دسته جمعی بد را ما نمی توانیم تحمل کنیم، و عاقلانه نیست اصلا ما یک جنگ دیگر تجربه کنیم. برای چی اصلا؟ برای چی یک جنگ دیگر باید تجربه کنیم؟ اصلا برای چی باید جنگ کنیم؟ الان دارد همینها را می گوید:



جوقِ تَـتار و سَـویرُق، حامله شد ز کین افق

گو شکمِ فلکِ بدرِ بو که بزاید این جنین

به انسان می گوید، به انسان می گوید، آنجا گفت وحوش، اینجا هم می گوید: ای دسته یا گروه تاتار، و گروه ضربت دستگاه عثمانی، سویرُق یک گروه ضربت بودند در تشکیلات عثمانی، شبیه مغولها عمل می کردند. مولانا می خواهد بگوید که هرکس شبیه مغول است، و سویرُق است، حواست باشد افق از کین حامله شده، یعنی به زبانی دارد می گوید که خدا خشمگین است. البته خدا خشمگین نمی شود، ما این کین را انباشته کرده ایم، ما هستیم که نازنینیم ولی احترام خودمان را نگه نداشتیم، ما هستیم که بلند می شویم می گوییم می دانیم، و توجه به قیامت خودمان نمی کنیم،

خلاصه، می گوید که بیا شکم فلک را پاره کن، یعنی سزارین کن. بود که، باشد که، این جنین یعنی حضور، از شکم فلک، فلک حامله، بیاید بیرون. می خواهد بگوید که در روی زمین باید این حضور از من های ذهنی، یکی یکی تند تند آزاد بشود و گل حضور در روی زمین به وجود بیاید. ایشان اینطوری است، استنباط می کند و احساس می کند و انسان را با قوم مغول و آن گروه ضربت دستگاه عثمانی مقایسه می کند.

می گوید همه کینه دارند، همه من های ذهنی، اولاً بیشتر مردم من ذهنی دارند، در مرکزشان درد هست، پر از کینه هستند، ولی هرکسی حامله هست به مسیح، و این حضور بهتر است که سزارین بشود بیاید بیرون، ولی یک مطلبی را هم می گوید، مطلب این است که می گوید: افق، افق وقتی نگاه می کنید به مثلاً مشرق، آن چیزی که دیده می شود در آن روشنایی افق است و از آنجا خورشید باید بیاید بالا. می گوید خورشید بالا نمی آید، خورشید حضور ما بالا نمی آید. خدا از این موضوع عصبانی است، مواظب باشید یک اتفاق دسته جمعی بد وقوع نپیوندد.

یادمان باشد مولانا زمان مغول بوده و این پدیده مغول که الان صحبت تاتار می کند، حادثه بدی بوده، و می خواهد بگوید که این اتفاقات به علت این هست که انسان به قیامت خودش و به حرف بزرگان توجه نمی کند، نه به صورت فردی، نه به صورت دسته جمعی، و این اتفاقات بسیار بسیار بد است، که وقتی دسته جمعی می افتد، مثل جنگهای جهانی، سبب بیداری دسته جمعی می شود و این نباید صورت بگیرد، ما باید راه آسان تری داشته باشیم، راه تشخیص، راه پذیرش، راه کمک به همدیگر، راه بیداری که این هم هویت شدگی بر اساس چیزهای



سطحی مثل باورهای انسان، اینها درست نیست. ایجاد جدایی، جدی گرفتن جدایی، بر اساس آن ستیزه کردن، و انسان نباید در این جهان الان با این همه علمی که هست، این همه آگاهی هست، بفهمد که آن چیزی که در مرکز قرار می گیرد، این از جنس خدا نیست، این نمی تواند خدا باشد، این توهم است، این من ذهنی توهم است. انسان نمی تواند بفهمد که در این جهان غیر از خدا کس دیگری نیست و این شخص و شخصیت به نام من ذهنی که خانه می سازد اینها توهم است.

ما اگر به همدیگر کمک کنیم می توانیم بفهمیم. انسان یعنی نمی تواند بفهمد که آن خوشی و آن هویتی که از چیزهای بیرونی می خواهد توهمی است، و او را ارضا نمی کند. حتی به تجربه اش که مراجعه می کند، این را می تواند بفهمد خودش، انسان نمی تواند بفهمد که زندگی اعمالش را فاسد کرده، نتیجه اعمالش را فاسد کرده، اصلاً خود همین جنگهای بزرگ، نشان فاسد شدن همه فعالیت‌های سیاسی، عبادی، که ما به این نتیجه رسیده، به این نتیجه رسیده که ما یک جنگ جهانی بزرگ راه بیندازیم.

و به این نتیجه رسیده به لحاظ فردی که من با خودم دعوا داشته باشم، با همسرم دعوا داشته باشم، همه اش احساس ناراضی‌ام کنم، همه اش احساس به ثمر نرسیدگی بکنم، همه اش در زمان باشم، بخواهم در آینده به ثمر برسم. در توهم باشم، همه اش بگویم حق با من است، خودم را مسئول ندانم. چطور ممکن است همچو چیزی، الان نتوانم بفهمم اینها را؟ ما به هم می توانیم کمک کنیم بفهمیم اینها را.

به هر حال شما می بینید که می گوید که زمان آن هست که ما شکم آن جایی که حضور انسان افتاده بدریم و این را بیاوریم بیرون و آیا می توانیم به همدیگر کمک کنیم این کار را بکنیم؟ چرا نمی توانیم؟ خود مولانا معتقد بوده که می شود این کار را کرد. برای همین این همه دیوان شمس غزل گفته، شش جلد هم مثنوی نوشته، پس امیدوار بوده. در جای دیگر می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۹۶

چونکه برگ روح خود زرد و سیاه می بینی، چون ندانی خشم شاه؟

افق پر از کین شده یعنی شاه خشمگین است، یعنی اصطلاح است که، خدا که خشمگین نیست، هر لحظه می خواهد رحمتش را به ما بدهد، ما من داریم نمی پذیریم، و عایق ایجاد می کنیم بین خودمان و او، با من ذهنی درد ایجاد می کنیم، یعنی این ایجاد درد به طور شخصی و جمعی در ما به طور اتوماتیک تعبیه شده، اینطوری نیست





که خدا بالا ایستاده بگوید من الان این کار را بکنم، نه، هرکسی مقاومت کند و مقاومت انباشته بشود دچار درد می شود. هرکسی مقاومت را کم کند، صفر بکند، رحمت ایزدی وارد وجودش می شود.

دسته جمعی ما می توانیم این را یاد بگیریم ولی اگر کسی می بیند که نوای روحش مثل حالش، بدنش، هیجان هایش که از جنس خشم است، ترس است، اصلا به کل، کلا پژمرده شده، افسرده شده، خوب نمی تواند بفهمد که شاه خشمگین است؟

چونکه برگ روح خود زرد و سیاه می بینی، چون ندانی خشم شاه؟

نمی بینی شاه خشمگین است؟ پس کار بدی کردی تو، کار بدت هم مقاومت است. من ذهنی را ادامه می دهی. در یک جایی که ما دیگر به اندازه کافی افسرده شدیم، پژمرده شدیم، شما بدانید، حالا شما جوان هستید، بیست سالتان است، می بینید که برگ روحتان زرد و سیاه شده، بدانید که شاه خشمگین است، پس کار عوضی می کنید، کار عوضی مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه است، عدم تسلیم است، به کار بردن عقلتان است از مرکز مادی در هر چیزی، زیر بار مسئولیت نرفتن است، شما می گوئید من مسئولیت کیفیت هوشیاری ام را در این زمینه ندارم، در این لحظه ندارم، این غلط است.

شما مسئولید، شما هوشیارید، شما باشعورید، شما می توانید تشخیص بدهید، شما می توانید به سوی زندگی بروید، شما می توانید حتی بیست سالتان است، این لحظه قیامتتان باشد، هرچقدر جوان تر باشید بهتر است. با این من ذهنی و مقاومت نروید جلوتر رابطه ایجاد کنید، ازدواج کنید، بچه درست کنید، خانواده را خراب کنید، اینها را می توانید تشخیص بدهید، و هرچه شما دیدید که پژمرده تر می شوید بدانید که شاه خشمگین است.

آفتاب شاه در برج عتاب می کند روها سیه، همچون کتاب

که بعضی نسخه ها همچون کباب هست. می گوید آفتاب شاه الان در برج قهر است. شما ببینید چه کار می کنید که او اتفاقات بد را به وجود می آورد برایتان؟ روی شما را سیه می کند. مانند روی کتاب که قدیم سیه بوده.

رو به میان روشنی، چند تار و ارمنی؟

تیغ و کفن پوش و رو چند ز جیب و آستین؟

می گوید که تو بیا برو میان روشنایی، یعنی تسلیم شو در این لحظه، بگذار نور ایزدی رویت بتابد و اینقدر ادای تاتارها و ارمنیها را در نیاور، توجه کنید که مولانا بر اساس جدایی صحبت نمی کند. دارد می گوید که هرکسی با هر باوری هم هویت شده، در مرکزش شده، این آدم من ذهنی دارد. گاهی اوقات مثلا می گوید گبر، گاهی اوقات





در اینجا می گوید ارمنی، منظورش این است که ارمنی بد است، یا فرض کن مسیحی بد است، یا کافر است، نه، او هم با باورهای خودش هم هویت است، مرکزش مرکز مادی است. مغول هم وحشی است. مغول هم حرص پول دارد، زن دارد، سرزمین دارد. آن نیرو حرکتش می دهد. اکثر مردم دنیا رو هم همین هم هویت شدگی با باورها و هم هویت شدگی با پول، و آتموقع اسب، غذا، سروری، قدرت، میل به قدرت از هم هویت شدگی است.

یادمان باشد بعضی از خاصیت هایی که ما از آنها متنفریم، اینها عوارض یک مرض هستند، مثل حرص، مثل میل به قدرت، مثل علاقه به پول، اینها را نباید محکوم کرد، رفت باید به مرکز انسان، بگویی در مرکز این هم هویت شدگی را بشناس و بینداز، آن موقع حرصت از بین می رود، میل به قدرت از بین می رود، بعضیها چنان عاشق قدرت و یک مقام و منصب مثلاً سیاسی هستند، زندگی را در آن می بینند.

آن در مرکزشان است، آن، آن مقام در مرکزشان است، با آن هم هویتند، ولی ما با این هم هویت شدگی را بشناس، باز کن، هویتت را بکش بیرون، این چیزی نیست، تیغ و کفن بپوش و رو، تیغ حضور است، کفن هم آماده مردن نسبت به من ذهنی باش، چند ز جیب و آستین؟ جیب و آستین هردو نشان حرص است. در آستین پول می گذاشتند، در جیب هم پول می گذاشتند یا سکه می گذاشتند.

یعنی چقدر با جیب می آیی؟ می خواهی جیب هایت را پر کنی، حساب بانکی ات را ببری بالا، تو در این لحظه کفن بپوش، بمیری و تیغ حضور را بکش و تیغ حضور شناسایی می کند، تو بیا روشنی. بارها گفتیم، امروز هم شاید بیست بار گفتیم که پذیرش اتفاق این لحظه، یا تسلیم بدون قید و شرط قبل از رفتن به ذهن، رفتن به میان روشنی است. این خاصیت مغولی را بگذار کنار، هم هویت شدگی و باور را بگذار کنار، و همه اش به فکر جیبت نباش.

الان چند بیت می خوانیم که کمک کند این بیت بسیار مهم را بفهمیم. حالا شما از خودتان بپرسید قبل از آن، که شما تیغ حضور، شمشیر حضور، یعنی بودن در این لحظه و نظارت بر ذهن را همیشه در دست دارید؟ و آماده مردن نسبت به من ذهنی هستید؟ یا نه، جیب هایتان را باز کرده اید ببینید یک چیزهای دیگری بگذارم بیشتر هم هویت بشوم، یا بیشتر حرص دارید؟ می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۲

هر که از دیدار، برخوردار شد این جهان، در چشم او مُردار شد

هر کسی خدا را ببیند، به او زنده بشود، یا این لحظه تسلیم بشود، از جنس هوشیاری حضور باشد، این جهان در





چشمش مردار می شود، مردار یعنی که نمی شود دست زد دیگر، نجس است، یعنی نمی شود هم هویت شد دیگر، پس آن کسانی که هم هویت اند، هنوز از دیدار خدا برخوردار نیستند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۸۴

صد حکایت بشنود مدهوش حرص در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

ولی شما به خودتان نگاه کنید، آیا واقعاً مدهوش حرص هستید؟ در مرکز شما هم هویت شدگی وجود دارد. مولانا دارد هشدار می دهد، می گوید صد جور حکایت، در انداختن هم هویت شدگیها و رها شدن از حرص ما می شنویم، اما یک نکته در گوش ما نمی رود، حتی یکی اش را هم نمی شنویم. حالا این همه که صحبت می کنیم، آیا شما دارید به مرحله‌ای می رسید که با چیزهای این جهانی هم هویت نشوید؟ با تیغ و کفن بیایید بیرون؟ از جنس قوم تاتار نباشید؟ انباشته نکنیم بیشتر و از انباشتگی‌ها بخواهیم، هم هویت بگیریم، و هویت را به مردم ارائه کنیم، پز بدهیم، همیشه در مقایسه باشیم. این متوجه می شوید دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۹۴

یادتان ناید که روزی در خطر دستتان بگرفت یزدان از قدر

می گوید یادتان نمی آید که روزی یا مرتب از روی قضا و قدر، خدا دستتان را گرفته، یک بار که از حیوان ما را ارتقاء داد به انسان، از موقعی هم که توی ذهن بوده ایم، مرتب ما هم هویت شده ایم و پایمان لغزیده و خدا به وسیله قضا و قدرش ما را نجات داده، هی ما را نجات می دهد. توجه بکنید که خیلی کمک می کند. زندگی به ما خیلی کمک می کند، ما بیدار بشویم. ما اصرار نکنیم اتفاقات خیلی بد نمی افتد، مخصوصاً به لحاظ شخصی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۱

حزم چه بود؟ بدگمانی در جهان دم به دم بیند بالای ناگهان

راجع به حرص داریم صحبت می کنیم، راجع به اینکه دنیا جای خطرناکی می تواند باشد، اگر شما بخواهی مرتب هم هویت بشوید، یعنی شما نباید همین طوری بیایی بیرون، هرچه چیز خوبی می بینید بچسبی، بگویی این مال من، این کار را نکن. می گوید تامل و دوراندیشی چیست؟ به جهان و در جهان بدگمان باش، یعنی چی؟ یعنی من باید مواظب باشم، ممکن است یک چیزی من را الان به تله بیندازد، من بچسبم می شود دلم. و این دم به دم، من در معرض افتادن به دام هم هویت شدگیها هستم.





حالا یک داستان کوتاه مولانا می گوید، می گوید که نگاه کن. دم به دم تو در معرض بلای هم هویت شدگی هستی، اگر هم هویت بشوی، قضا می خواهد اتفاقاتی به وجود بیاورد که تو این هویتت را بیندازی و رها بشوی. یعنی چه؟ این خیلی مهم است، این حرف مولانا، می گوید که: نگاه کن، تو آمدی که قیامت را تجربه کنی، به بی نهایت او زنده بشوی و به ابدیت او زنده بشوی. تو داری اولاً وقت تلف می کنی و درد می کشی و می دانی چرا این طوری است؟

اول زندگی تو را هم هویت می کند با چیزهایی، تو را خلاص می کند، می هم هویت می کند و آزاد می کند، تو به درد می افتی آزاد می کنی، به درد می افتی آزاد می کنی، می خواهد به تو بگوید که تو هم هویت نشو با چیزهای آفل، این کار درستی نیست. تو بفهم که دیگر چندبار که هم هویت شدی آزاد شدی، اینها زندگی ندارند و تو توانایی چسبیدن به چیزها را داری ولی این برای بیدار کردن تو بود. ولی اگر بچسبی به چیزها، بلای ناگهان خدا می آید که به تو بگوید که: رها کن این هم هویت شدگی را.

یعنی این طوری نباشد که شما بیایید هم هویت بشوید با چیزها و ندانید اصلاً این موضوع را، و می درد بیاید و شما باز هم بخواهید بیشتر هم هویت بشوید، تا بلکه آن چیزهایی که از دست داده اید جبران کنید و این داستان کوتاهی که الان می خوانم همین را می گوید. که هست: تصورات مرد حازم، حازم یعنی تامل کننده در کار زندگی، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۰۲

تصورات مرد حازم

آنچنانکه ناگهان شیری رسید مرد را بر بود و در بیشه کشید

می گوید فرض کن یک شیری می آید، یک انسانی را بر می دارد، و می خواهد ببرد به بیشه، برای چه می برد؟ بخورد.

او چه اندیشد در آن بردن؟ ببین تو همان اندیش ای استاد دین

می گوید که وقتی که شیر توی دهانش گرفته یک انسان را می برد، که می داند پس از چند دقیقه خواهد خورد، او چه می اندیشد؟ همه اندیشه اش راجع به این است که از این دهان شیر چطور خودش را آزاد کند، دیگر به فکر مغازه و دکان و دیگر خودم را با کی مقایسه کنم، فلانی فلان حرف را زده بدم آمده، که به یاد آنها نیست که دیگر،





یعنی به یاد هم هویت شدگی هایش نیست، و تو همان را بیندیش ای استاد دین، به شما می گوید. و الان می خواهد بگوید که قضا یعنی قضا و قدر، مثل شیری است که همین که تو هم هویت می شوی، تو را می گیرد و می خواهد ببرد داغونت کند، نمی خواهی زودتر متوجه بشوی؟ باید داغونت کند؟ باید بخورد؟ باید درد بکشی؟

می کشد شیر قضا در پیشه ها جان ما مشغول کار و پیشه ها

یعنی ما آنقدر هم هویت شده ایم با چیزها، شیر قضا و قدر ما را گرفته دهانش، می برد بخورد، داغون کند ما را، برای همین اینقدر درد می کشیم، هم جمعی هم فردی، اما ما مرتب دنبال زیاد کردنیم، ما مشغول کار و پیشه ها هستیم. چطوری این بیزینس را می شود رونق داد؟ پول را زیاد کرد؟ آن را هم گرفت، آن را هم گرفت، که بتوانم با اینها هم، هم هویت بشوم، بابا شیر قضا دارد تو را می برد! می خواهد به تو بگوید که: تو هم هویت نشو و چندبار شدی که حسابت را رسیدم، یاد بگیر.

اما می خواهد بگوید که ما یک هستی مجازی درست کردیم و این هستی مجازی را می خواهیم هی زیاد کنیم و مبنای مقایسه آن است، و می ترسیم از فقر، فقر یعنی ضعیف شدن این من ذهنی، این که شما به خودتان نگاه کنید، نگویید که عجب آدم مهمی هستم، این همه پول دارم، این مقام دارم، این همه دانش دارم، این آدم فقیر نیست، یعنی وقتی هم هویت شدگی زیاد داری به نظر می آید که وضعت خوب است، اصلاً وضعت خوب نیست، شیر قضا گرفته دهانش دارد می برد تو را، تو باز هم در فکر اضافه کردنی!

این قصه به شما چه می گوید؟ قصه به شما می گوید که همیشه ما در صدد هم هویت شدن هستیم، ولی ناآگاهانه. شما نه تنها نباید هم هویت بشوید از این لحظه به بعد با چیزی و بگذارید مرکزتان، هم هویت شدگی هایتان هم با میل خودتان، انتخاب خودتان، شناسایی خودتان، پیدا کنید قبل از اینکه شیر قضا بیاید شما را تنبیه کند، یک اتفاق بد به وجود بیاورد، بیندازید. مخصوصاً دردهایتان را، شما نگویید که دیگر این همسر سابق من پدر مرا درآورده من که نمی توانم ببخشم، این یکی را نمی توانم بیندازم! شیر قضا گرفته دهانش می برد.

تمام این دردهایی که ما می کشیم، قضا و قدر خدا ما را اینطوری می کند، نه اتفاقات بیرون، برای اینکه ما متوجه نیستیم که داریم مقاومت می کنیم، درد ایجاد می کنیم، ما فکر می کنیم ناله و زاری و شکایت کنیم، خدا هم مثل بقیه آدم هاست، می گوید بابا این بدبخت است حالا چیزی به او نرسیده، به او می دهیم برود. هرچقدر ناله کنی، شکایت کنی، بدتر می شود. آن را هم که داری از تو می گیرد. می خواهد چه بگوید؟ می گوید که تو شایسته



آفرین و لطف منی، تو شایسته شادی منی، شادی را از من بگیر، آرامش را از من بگیر، هویت را از من بگیر، حس امنیت را از من بگیر، تو به من زنده بشو، تو قیامت باید بشود. چرا به این بازیها گرفتار کردی خودت را؟

آنچنان کز فقر می ترسند خلق زیر آب شور رفته تا به حلق

یعنی مردم از فقیر شدن می ترسند، یعنی من ذهنی دارند می ترسند کوچک بشود، می ترسند. که زیر هوشیاری ذهنی رفته اند، هوشیاری جسمی ذهنی تا به خرخره رفته اند، که این از دردها و هوشیاری جسمی تشکیل شده. آب شور است. آب شور یعنی هوشیاری شور نه هوشیاری حضور، نه خرد ایزدی، نه از جنس شادی زندگی. همین دردها و هم هویت شدگی ها.

هوشیاری جسمی که من می گویم این خرد است و هیجانات منفی من و حس به ثمر نرسیدگی من، نارضایتی من، یک درد ثابتی به من ایجاد کرده و من این را حمل می کنم، این آب شور است، تا اینجا، یعنی تا به حلق این یک ذره دیگر بیشتر بشود غرق می شود، یعنی ما اینقدر افراط کردیم. به ما چه گفت؟ گفت که چطور نمی بینی که شاه خشمگین است؟ چطور نمی بینی که افراط کردی؟ چطور نمی بینی که هم هویتی؟

گر بترسندی از آن فقر آفرین گنج هاشان کشف گشتی در زمین

می گوید اگر از خود خدا می ترسیدند این ها، اگر ما از او می ترسیدیم که هم هویت نمی شدیم، اگر می ترسیدیم که، می ترسیدیم یعنی احترام می گذاشتیم، با جملات دیگری قبلا به من گفت که، به ما گفت که تو حد خودت را بدان، نازنینی ولی حد داری، بله تو از کرمنای بنی آدم شهی، ولی حساب کتاب دارد، نمی توانی من ذهنی ات را بیاوری بالا بگویی که من می دانم، تو از اینکه من تو را گرامی داشتم شاهی، ولی اجازه بده من به تو زنده بشوم، من به تو اراده آزاد دادم، قدرت انتخاب دادم، ندادم که بروی با چیزها هم هویت بشوی، عقل چیزها را پیدا کنی، آنها را بگذاری در مرکزت، گفتم مرا بگذار در مرکزت، اگر می گوید احترام می گذاشتند به فقر آفرین، در این صورت گنج هایشان در زیر همین هم هویت شدگیها پیدا می شد. بله این هم آیه قرآن است.

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۹۶

...وَلَوْ أَنَّ أَهْلَ الْقُرَىٰ آمَنُوا وَاتَّقَوْا لَفَتَحْنَا عَلَيْهِم بَرَكَاتٍ مِّنَ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ

اگر اهل شهرها ایمان آرند و پروا پیشه سازند، هر آینه (درهای) برکات آسمان و زمین را به رویشان بگشاییم...

بله همین مطلب را می گوید.





در پی هستی فتاده در عدم

جمله‌شان از خوفِ غم در عینِ غم

همه ما انسان‌ها، آن‌هایی که هم هویت هستیم با چیزها، از ترس غم، عین غم شدیم. یعنی ما می‌ترسیم انباشتگی مان، هم هویت شدگی‌هایمان، خدای نکرده کوچک بشود، ما کوچک بشویم. از ترس این کار عین غم شدیم، دائماً در غمیم. و دنبال هستی مجازی هستیم، یعنی حس و هویت در ذهن، در پی اینکه این هستی را زیادتر بکنیم، این را زیاد می‌کنیم، شما الان دیگر می‌دانید، هرچه بزرگتر می‌شود این من ذهنی و حس هستی و حس وجود در ذهن، ما همان قدر نیست می‌شویم.

امروز گفت که، گفت که در روی زمین خانه مساز برای اینکه کسی نیست پس بنابراین ما جنس خدا هستیم، باید تا حالا برمی‌گشتیم روی خودمون قائم می‌شدیم، خانه ذهنی نمی‌ساختیم. اگر یک کسی دنبال ساختن خانه خوبی است در اینجا و خیلی مشغول است، براساس آن خانه ذهن و چیزهای آن حس وجود می‌کند، پس بنابراین هرچه سعی می‌کند در این راه بیشتر از جنس عدم می‌شود، عدم در اینجا واقعاً توهم یعنی، چیزی که وجود ندارد. کسی که گم می‌شود در فکرش و دردش، کسی که مرکزش توهمی است، و فکرهايش از خرد عاری است، از برکت زندگی عاری است، همه اش، همه دیدش بر اساس مرکز توهمی و هوشیاری جسمی است. بله.

یادآوری کنم که در بیان این مطلب که تو باید تیغ در دست و کفن بپوشی بیایی به میدان روشنایی، در واقع این لحظه، و چقدر می‌خواهی جیب و آستین پیش بیاوری، به فکر انباشتگی هستی، و ابیاتی خواندیم که گفت که انسانها اینقدر به فکر هویت گرفتن از چیزها هستند که هزارتا داستان هم که می‌خوانیم برایشان از ضررهای حرص، یکی اش را نمی‌شنوند، بله. و گفت که بدبین باش به جهان، هرچیزی ممکن است تو را به خودش بکشد، و در معرض خطر هم هویت شدگی هستی و اگر هم هویت شدی در آن صورت قضا و قدر مثل شیری شما را بر می‌دارد، می‌خواهد بخورد و آن موقع چه می‌اندیشی؟

آیا می‌اندیشی که خودت را از دست شیر خلاص کنی؟ یا به فکر اضافه کردنی و دوباره می‌خواهی هم هویت بشوی؟ و شما متوجه شدید که مولانا می‌گوید که اگر ما هم هویت شدگی داریم در مرکزمان، شیر قضا و قدر ما را در دهانش گرفته، دارد می‌برد به بیشه. ما باید حواسمان جمع باشد. و مولانا در این ابیات غزل، جمع را مخاطب قرار می‌دهد و گفت که:

جوقِ تَتار و سَویرق، حامله شد ز کین افق گوشکمِ فَلَکِ بدر، بوکه بزاید این جنین





بطور دسته جمعی هم ما به فکر زاده شدن این جنین نیستیم، یعنی در شکم همه انسان ها، در شکم ذهن انسان ها، یک جنینی وجود دارد و این جنین حضور است، و نه تنها به طور فردی، به طور جمعی باید این زاده بشود و انسانها باید آگاه بشوند که حتی دیر شده، ممکن است این شخص حامله بمیرد، و این را بشکافند زود بیاورند بیرون. یعنی ما باید کار کنیم دسته جمعی در این راه.

یک خانمی که حامله هست اگر دیگر نمی تواند بزايد، دیر شده، طبیب سزارین می کند، می شکافد این بچه را می آورد بیرون، برای اینکه هم بچه می میرد هم مادر، و الان هم ما دسته جمعی به یک چیزی حامله ایم که می گوید زندگی می خواهد این بیاید بیرون. دسته جمعی باید متوجه باید بشویم، که یک جوری باید این، دیر هم شده، گفت دو سه نفس بیشتر نمانده. این هم در مورد تشخیص هم هویت شدگی در مرکز انسان و حرص است دوباره، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷

هرچه از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان

می گوید در جهان چیزها را می بینی، برای هرچه تو شاد می شوی، همانموقع راجع به جدایی از آن بیندیش. به هرچه دست می زنی، من این را بردارم، بچسبم به آن، توجه کنید رابطه، رابطه عشقی باید باشد. شما با شخصی می خواهید ازدواج کنید، باید با عشق با او رابطه برقرار کنید، یعنی باید به قیامت خودتان زنده بشوید، به زندگی زنده بشوید، با عشق با زندگی او رابطه برقرار کنید، نه هم هویت بشوید، نه بگویید این مال من، زیر کنترل من، رفتارش را من تعیین می کنم، که البته در مورد بچه هایمان ما فاسد شدن اعمالمان را دیده ایم.

هرکسی بچه ها را با کنترل بزرگ کرده، هرکسی کنترل را در خانه اش مد کرده، فاسد شدن اعمالش را و نتیجه کار را دیده. به هر حال به هرچه که می چسبی، همان لحظه بیندیش که این را از دست خواهی داد، جدا خواهد شد و قضا هم به این کار کمک می کند. می بینید که اگر شاید ما هم هویت نمی شدیم با شخصی که زندگی می کنیم، اینقدر قضا و قدر این رابطه را به هم نمی ریخت. وقتی ما با دعوا می کنیم، قهر می کنیم با همسرمان، معنی اش چیست؟ معنی اش این است که ما هم هویت شده هستیم، در این رابطه کنترل و ترس وجود دارد. زندگی نمی خواهد این را. نمی خواهد رابطه این طوری را. می خواهد شما به زندگی زنده بشوید از طریق عشق، با جهان ارتباط برقرار کنید و با همسران هم همین طور و با بچه تان هم همینطور، پس اگر بچسبید پشیمان خواهید شد و عمر خودش را آن به طور طبیعی نخواهد کرد.





زآنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد آخر از وی جست و همچون باد شد

می گوید از آن چیزی که الان به آن می چسبی و شادی، خیلی آدمها بودند که مثل تو از آن شاد شدند. آخر سر آن چیز از آنها جسته و مثل باد رفته. بله.

از تو هم بجهد، تو دل بروی منه پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

این چیزی که تو می خواهی به آن بچسبی، الان خیلی تو را عاشق خودش کرده و توجه تو را دزدیده، از تو هم خواهد جهید. تو دلت را بروی منه. قبل از آن که از تو بجهد و ناراحت بشوی و بیفتی گریه کنی و درد ایجاد کنی، حالا که در پیشست است، از وی تو بجه، یعنی از روی آن بلند شو. ما مثل یک پرنده ای هستیم که روی یک چیزی، درختی نشسته ایم، شاخی نشسته ایم. الان بلند شو، قبل از آن که ایجاد درد بشود.

&&&



در شبِ شنبه ای که شد پنجم ماه قعدة را

ششصد و پنجه است و هم هست چهار از سنین

می بینید که مولانا تاریخ سرودن این غزل را می گوید که در واقع ۶۵۴ هجری بوده، بله، می گوید: در شب شنبه هستیم و در این زمان مولانا واقعاً احساسش را و دیدش را از جهان غیب و از این جهان می گوید چیه که، پایین می گوید که در شهر زلزله شده، یعنی همه هم هویت شدگیها دارد بهم می ریزد، و ولوله ای برپاست. سنین جمع سنه هست به معنی سال.

هست به شهر ولوله، این که شده ست زلزله

شهر مدینه را کنون نقل کز است یا یقین

شهر مدینه یعنی شهری که انسانها در آن زندگی می کنند، و ولوله معانی مختلف دارد که همه به اینجا می خورد، مثل فتنه و آشوب، بحث و سخن پیرامون چیزی، ترس و وحشت و سر و صدا راه انداختن، در شهری که ما الان زندگی می کنیم، یعنی شهر ذهن جهانی، یک ترس و وحشتی حکم فرماست، و همه اش صحبت این است که صحبت شکایت است، صحبت ترس است و همه این سر و صداها حاکی از این است که زلزله شده است، یعنی هم هویت شدگیها دارد بهم می ریزد در جهان.

و می گوید که الان کن زلزله شده و سر و صداست و ترس و وحشت جهان را فرا گرفته، آیا نقل انسانها یا بیان انسانها دوباره از یک مرکز کژی است؟ یا از مرکز یقین است؟ یعنی از این ترس و وحشتی که همین الان هم به بشر حکم فرماست، چرا ما می ترسیم؟ چرا همه می ترسند؟

اصلاً شما نگاه کنید به اینکه چقدر کشورها و دولتها برای دفاع از خودشان اسلحه لازم دارند، آمریکا به تنهایی آنقدر بمب اتمی دارد که می تواند بیست بار زمین را منفجر کند همانقدر روسیه دارد، خیلی از دولتها و کشورها هم دارند کم یا زیاد، برای چی هستند اینها؟ برای ترس. ما از هم می ترسیم، همه این بیان ها اگر نگاه کنید به زبان بی زبانی دارد می گوید: که ترس در اینجا حکم فرماست، ما انسانها به همدیگر اعتماد نداریم، ما از هم جدا هستیم، و از طرف دیگر مرکز ما را هم هویت شدگیها فرا گرفته، ما میل به قدرت داریم، میل به سلطه داریم، میل به جنگ داریم، ما به کسی احترام نمی گذاریم، ما بهترین هستیم، عقیده ما بهترین است، همه این چیزها، همه اینها ولوله است.



اینها نشانگر این است که زلزله شده، اگر زلزله نمی شد این ترسها بوجود نمی آمد. وقتی زلزله می شود یک جایی ساختمانها ناپایدار می شوند، اینجا معمولاً دورش یک نوار می کشند که این تو نروید، برای اینکه فرو می ریزد، در جهان همه چیز ناپایدار است. گفت: خانه نسازد در اینجا کسی نیست. البته ما خانه ساختیم خانه ها لرزیده، توجه کنید ما از زلزله واقعی صحبت نمی کنیم ها، زلزله اینکه به هر چه می چسبی آن را قضا می خواهد از بین ببرد و کلاً دارد به ما یک چیزی نشان می دهد، می گوید اینطوری که هستیم ما الان یک جایی اشکال دارد، و برای همین می پرسد که نقلی که انسانها می کنند، بیانی که انسانها می کنند، حرفی که انسانها می زنند، اینها از یک مکان یقین می آید؟ از حضور می آید؟ یا نقل کثر من ذهنی می آید؟ واضح است نقل کثر است، الان می گوید:

روز مدینه، درگذر زلزله جهان نگر جنبش آسمان نگر بر نَمَطی عجبتَرین

می گوید بیا از این شهر رد شو برو، اینجا نمان، در شهر ذهن در شهر ترسها و وحشتها و گفتگوها، می گوید همه این گفتگوها قبلاً گفته چیه؟ گفت اینها لاتالات است، اسمش را گفته است که چیه، گفت اینها هذیان کافری است بیا از مدینه رد شو، و همین طور شاید اشاره می کند به آن مدینه فاضله که انسانها می خواهند در ذهن درست کنند، مدینه فاضله ای که انسان خواستند درست کنند، همیشه در آینده بوده، بنابراین یک شهر ذهنی بوده، شهر ذهنی معنی اش این است که با من ذهنی ساخته خواهد شد، پس هیچ موقع همچون شهری بوجود نخواهد آمد، یعنی ما شهری نخواهیم ساخت در آینده با ذهنمان که اینجا خیلی آباد باشد و بهشت باشد همچون چیزی نخواهد شد، مگر این بیان کثر را ما به بیان یقین تبدیل کنیم.

برای همین می گوید زلزله جهان نگر، در جای دیگر مثنوی گفت که شیر قضا شما را گرفته دندان هایش دارد می برد، تو می خواهی به فکر دکان باشی، هم هویت شدگی باشی، انباشتن باشی یا می خواهی خودت را رها کنی از دهن شیر، می گوید استاد دین چی می خواهی بیندیشی؟ استاد دین ممکن است با چیزها هم هویت شده باشد، با باورها هم هویت شده باشد، شیر قضا دارد می بردش، باز هم باورهای بیشتری می خواهد که با آن هم هویت بشود.

ولی می گوید الان آسمان زندگی خدا یک جور دیگر دارد کار می کند، جنبش آسمان نگر، و این روش عجب ترین روش است تا به حال هم چنان نجنبیده، یعنی زندگی می خواهد، خدا می خواهد انسانها این گل سرخ حضورشان را شکوفا کنند، این روشی که ما الان در پیش گرفتیم به طور دسته جمعی و به طور فردی مورد قبول زندگی نیست.



این بیت خیلی مهم است، از این شهری که زندگی می کنی و فکر می کنی با ذهنت آباد خواهید کرد بگذر، ببین که با ذهنت داری می سازی و هر چی که بسازی زلزله خواهد شد، بهم خواهد ریخت، آسمان دارد اینکار را می کند، آسمان یعنی زندگی، خدا یک جور خاصی می جنبد که تا حالا اینطوری نجنبیده.

شاید این همه وسائل ارتباط جمعی که دارد اختراع می شود مولانا آن موقع گفته، برای این است که اینها را بکار بگیریم تا این شکم من ذهنی بدریم و این جنین حضور را از تویش بیاوریم، ما می توانیم با هم جمع بشویم و همکاری کنیم شما می توانید واقعاً این گفته های مولانا را به زبانهای مختلف ترجمه کنید، به گوش جهانیان برسانید، چی می گوید و چه جوری می بیند، می گوید:

بحر نگر نهنگ بین، بحر کبود رنگ بین

موج نگر که اندر او هست نهنگ آتشین

می گوید به دریا نگاه کن، نهنگ را ببین، نهنگ همین من ذهنی است، که شکمش یونس الان دارد می گوید افتاده شما، بیا بحر کبود رنگ را ببین. بحر کبود رنگ می تواند بحر ذهنی باشد. یک موج دیگر را نگاه کن و در او نهنگ آتشین عشق را ببین، نهنگی که می خواهد اوضاع را بهم بریزد، و این حضور را از شکم نهنگ در بیاورد، پس یک نهنگ ذهن را در نظر بگیر که تویش انسان به تله افتاده، یک نهنگ آتشین را ببین و موجی را ببین که می خواهد بیاید، این نهنگ را بزند بشکافد و ما را از تویش در بیاورد.

خوب، حالا این نهنگ آتشین می تواند در خدمت ما باشد به ما کمک کند اگر تسلیم بشویم، می تواند بزند ما را از بین ببرد اگر مقاومت کنیم، اگر عقلمان نرسد که برای چی می آید، پس وقتش است ما به حضور برسیم، وقت قیامت ماست.

شکل نهنگ خفته بین، یونس جان گرفته بین

یونس جان که پیش از این، کان من المَسْبَحین

می گوید تو به ذهنت نگاه کن، که بارها گفتیم

بینی هر دم پاسخ کردار تو

گر مراقب باشی و هوشیار تو

حاجت ناید قیامت آمدن

چون مراقب باشی و گیری رسن

چندین بار خواندیم این را، تو اگر مراقب باشی به ذهنت نگاه کنی، خواهی دید که یک ماهی هست، یک نهنگ هست و این خفته، یعنی من ذهنی ما یک نهنگی است که یونس جان در آن گرفتار شده، شکل نهنگ خفته بین،





من ذهنی خوابیده، من ذهنی یک بافت ذهنی خوابیده است، و یونس جان، جان را به یونس تشبیه کرده، در آنجا گرفتار شده بین، اما یونس جان که پیش از این، یونس جان، جان ما، ما بعنوان هوشیاری پیش از این از جنس مسبحین بودیم، اشاره می کند.

دوباره به دو تا آیه قرآن و همین طور به قصه یونس و چند تا بیتی که برایتان الان می خوانم تا مشخص بشود، پس داستان یونس را بارها گفته ایم اینجا، می دانید که یونس پیغمبری بود که از دست قومش گریخت، وارد کشتی شد و طوفان شد و قرار شد بارها را بیندازند تا کشتی غرق نشود، بالاخره بارها را انداختند، گفتند یک نفر دیگر را هم باید بیندازیم، یونس داوطلب شد، گفتند نه تو خردمند ترینی بین ما، ما تو را لازم داریم، گفت پس قرعه بکشیم، قرعه کشیدند هفتاد بار به اسم او افتاد، بالاخره او را انداختند به دریا و نهنگی او را بلعید.

و داستان به این ترتیب است که آن نهنگ به امر خدا به آبگینه تبدیل شد، به طوری که او حرکات عجیب و غریبی که در دریا اتفاق می افتاد، می دید. یعنی چی؟ یعنی ما اگر مراقب ذهنمان باشیم حرکات عجیب و غریبی را که در این داخل این دریا دارد اتفاق می افتد می توانیم، ببینیم، ولی او به تسبیح پرداخت، او به عبادت پرداخت و بالاخره صدای او به گوش فرشتگان رسید، یا به امر خدا صدایش به گوش فرشتگان رسید، و فرشتگان به خدا گفتند، داستان قرآنی است، که یک صدای آشنایی را از یک جای غریبی می شنویم. و خدا گفت: که این آشنای ماست، دوست ماست، همان انسانی است که گرفتار شده یا هوشیاری است که گرفتار شده در شکم ماهی و به این ترتیب یونس نجات یافت.

می خواهد بگوید که یونس قبل از این از تسبیح کنندگان بود، و آیه ها می گویند که اگر یونس عبادت نمی کرد و بعد می گوید: عبادت کردن چیست مولانا، اجازه بدهید بخوانیم.

قرآن کریم، سوره صافات (۳۷)، آیه ۱۴۳ و ۱۴۴

قُلُوبًا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ (۱۴۳)

پس اگر نه از تسبیح گویان می بود.

لَلْبَيْتِ فِي بَطْنِهِ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ (۱۴۴)

تا روز قیامت در شکم ماهی می ماند.

یعنی همین یونس، بله این هم چند بیتی است که در این مورد برایتان می خوانم در این مورد می خوانم، روشن بشود چرا مثال یونس را می زند. چند بیت از دفتر دوم که بیت ۳۱۳۴ شروع می شود برایتان می خوانم که خیلی





خیلی ساده است، ولی نشان می دهد که ما الان که در شکم ذهنمان، که یک ماهی است، این ماهی هم در دریا دارد شنا می کند، زندانی شدیم، ما باید عبادت کنیم و معنی عبادت را به ما می گوید، عبادت شاید آن چیزی نیست که شما فکر می کنید.

توضیح می دهد که عبادت از جنس صبر است، عبادت از جنس دیدن ذهن است، عبادت عبارت از این است که هر لحظه شما از جنس الست بشوید، از جنس آن هوشیاری اولیه بشوید، پس هر کاری می کنید در شکم ماهی که الان هستیم ما، که از جنس خدا می شوید، از جنس زندگی می شوید، از جنس همان خودتان می شوید که از اول بودید، این عبادت است. منظور از تسبیح این است، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۱۳۴

زین چه زندان بر آ و، رونما

یوسف وقتی و، خورشید سما

یک مثال دیگر ما یوسف زمان هستیم، این لحظه شما همان یوسف هستید و خورشید آسمان، تو از این چاه و زندان جسم بیرون بیا و شروع کن به تابیدن، یعنی زلزله شده و زلزله خواهد شد، به موقع بیا تو بیرون از این هم هویت شدگیها و شروع کن به تابیدن و این هم هویت شدگیها و نیروی کششی جهان یک چاه است، چاه عبارت از این است اولاً توی چاه ما نمی بینیم، ثانیاً برای اینکه ما بالا بیاییم، باید یک نیرویی و انرژی صرف بشود، یک کسی باید یک طنابی بیندازد، ما بشینیم توی دلو، یک دستگاهی ما را بکشد بالا و انرژی صرف کند، چرا؟ برای اینکه ما به ته چاه کشیده می شویم.

و ما هم الان به طرف دنیا کشیده می شویم، از جنس دنیا در ما هست و دنیا ما را می کشد، برای همین حرص داریم، حرص ما همین کشش ماست، پس بنابراین باید نیرو صرف کنیم که این را خنثی کنیم، و از دنیا بیاییم بسوی فضای یکتایی، پس اینجا به چاه و زندان تشبیه شده اینکار، ولی در مورد یونس شکم ماهی است، می گوید:

مَخْلَصَ ش را نیست از تسبیح، بُد

یونس ات در بطنِ ماهی پخته شد

بُد یعنی چاره، مخلص محل خلاصی یا خلاصی، بطن یعنی شکم، یونس تو یعنی هوشیاری تو در شکم ماهی دارد از بین می رود، دیر شده، امروز در غلظ هم گفت، گفت دیر شده، و برای اینکه آزاد بشود، از تسبیح یا عبادت چاره ای ندارد، یعنی چاره اش این است که به عبادت پردازد، و آیه ها را خواندیم گفت که پیش از این یونس در شکم



ماهی عبادت می کرد، ما عبادت یادمان رفته و عبادت همانی نیست که شما فکر می کنید، الان خودش دارد می گوید:

گر نبودی او مُسَبِّح، بَطْنِ نُونِ حِس و زندانش بُدی تا یُبَعَثُون

یبعثون یعنی قیامت، نون یعنی ماهی، مسبح یعنی تسبیح کننده، بطن یعنی شکم، می گوید: اگر او عبادت کننده در شکم ماهی نبود، یعنی در شکم ماهی عبادت نمی کرد، در اینصورت تا روز قیامت در شکم ماهی می ماند، توجه کنید بیت مهم است، یعنی ما الان توی شکم ذهن هستیم، با مختصر آگاهی که مربوط به خود ماست می توانیم بیاییم بیرون، شما ممکن است بگویید که یک تغییر و تحول عجیب و غریبی صورت باید بگیرد تا ما از شکم ماهی بیاییم بیرون، نه.

مولانا می گوید: آن تغییر و تحول عجیب و غریب صورت گرفته و شما بی جهت آنجا ماندید، دارید از بین می روید، می توانید بفهمی که هم هویت با چیزهای این جهانی نشوی، می توانی هوشیارانه درد بکشی، می توانی صبر کنی، اینها چیزی نیست که زندگی بخواهد شما را از این رو به آن رو بکند، حالا بشینی ببینی چی می شود و اینها، نه اینها قابل شناسایی است، اگر شما می گوید: قدرت تشخیص را، انتخاب را، و صبر و انداختن هم هویت شدگیها را، شناخت هم هویت شدگیها را، اصلاً شناخت هم هویت شدگی را شناسی تا یبعثون باید آنجا بمانی تا قیامت.

می گوید که یک زندانی هست شما آنجا هستید، درش هم باز کردند، شما نمی روی بیرون، می گوید یکی بیاید من را بیاورد بیرون، خوب در باز است، برو دیگر می گوید خدا در را باز کرده، فقط باید مسبح باشی.

اوبه تسبیح از تن ماهی بَجَسْت چیست تسبیح؟ آیت روزِ اَلست

می گوید یونس با تسبیح یعنی عبادت از تن ماهی رها شد، تسبیح چیست؟ آن است که هر لحظه از جنس الست بشوید، همین تسلیم، همین پذیرش اتفاق این لحظه، این لحظه اگر از جنس الست می شوی، این تسبیح است، هر کاری می کنی که این از جنس خدا بودن، از جنس اولیه بودن، از جنس الست بودن را تو به ثبوت می رسانی در این لحظه این تسبیح حساب می شود، اتفاقاً شما آن نمازی را که می خوانید باید حضور باشد، باید وقتی شروع می شود، حضور دل باشد، باید وصل به خدا باشی، این جهان تعطیل باشد.

خفته از احوال دنیا روز و شب چون قلم در دست تقلیب حق





بگذار این نماز را می گوید زندگی بخواند، خدا بخواند، تو نخوانی، اگر تو بخوانی که این دیگر نماز نیست، پس هر کاری می کنی بعنوان عبادت، شما باید این الست را بوجود بیاوری هم غلط است، آگاه بشوی، چون این آنجا هست، بوده شما آن بشوی که از اول بودی، اینکه ما از جنس خدا بودیم که به من ذهنی مربوط نیست که، به زمان من ذهنی نیست این، یک چیز جدیدیه، حادث است، یک بافت ذهنی تازه درست شده، درست می شود و از بین می رود، منتها ما نمی دانم چرا نگه می داریم، به هم نگاه می کنیم، تقلید می کنیم، آخر برای چی؟

گفت اینجا کسی نیست خانه مساز، می توانیم متوجه بشویم اینجا کسی نیست، که این شخص و شخصیت که فکر می کنیم ما آن هستیم من ذهنی که می دانم و مرتب از خودمان دفاع می کنیم مرتب می گوییم ما را تأیید کنید، یعنی این من ذهنی را تأیید کنید، مرتب به ما توجه بدهید، از ما قدردانی کنید، به ما بگویید استاد این توهمی این اصلاً نیست، خوب اگر نیست بوسیله این چرا ما رابطه برقرار می کنیم، بوسیله آن چیزی که هست رابطه برقرار کنیم و آن بشویم.

ولی آن نمی شویم، اگر این باورها را نگه داریم، هم هویت شدگیها را نگه داریم، اگر این لحظه فکر می کنیم بجای جنس الست از جنس من ذهنی هستیم، چون ما قدرت انتخاب داریم، چون اراده آزاد داریم، می شود. ولی می گوید که این هم نمی شود، برای اینکه اگر تو معطل کنی، زندگی کار خودش را ول نمی کند، یا این آفتاب از طریق تو می تابد، به دل تو می تابد، تو را زنده می کند، یا تو را به درد می اندازد و ما انتخاب کردیم به درد بیفتیم و این غلط است.

گر فراموش شد آن تسبیح جان بشنو این تسبیح های ماهیان

می گوید که اگر فراموش شد، آن که جان انسان، روح انسان چه جوری تسبیح می کند، در اینصورت تسبیح یا

هر که دید الله را، الهی است هر که دید آن بحر را، آن ماهی است

هر کسی این لحظه زنده بشود به خدا، از جنس خدا بشود، این الهی است، دیگر اهل این دنیا نیست، از جنس این دنیا نیست، هر که آن بحر را ببیند در اینصورت او دیگر ماهی شده، می تواند شنا کند در این دریا، چه جوری می بینیم؟ با تسلیم با ستیزه نکردن با اتفاق این لحظه.

این جهان دریاست و تن، ماهی و روح یونس محجوب از نور صبح





ببینید می گوید این جهان دریاست، یعنی ما توی دریا هستیم، و این تن ما، من ذهنی ما ماهی است و روح ما همان یونس است، منتها یونسی است که از نور صبحگاهی یعنی نور حضور پوشیده است، محروم است، اگر یادتان باشد گفت که:

شب بگذشت و شد سحر خیز مخسب بی خبر

دارد می گوید که شب گذشته و سحر است در آن شعر معروف گفت: که صبح نزدیک است خاموش کم خروش، در اینجا می گوید صبح شده، آنجا هم می گوید صبح شده، چون ما می خروشیم، با ذهن می خروشیم، متوجه ذهن نیستیم، یعنی همه انسانها صبح است، و اگر اراده کند، می تواند این لحظه شروع قیامتش باشد، یواش یواش زلزله همه چیز را ببیند، همه چیز را یعنی هم هویت شدگیها را، فرو ریزش این خانه ای که در آن زندگی می کند ببیند، و از این خانه بیاید بیرون، بگذارد خانه بریزد، آن موقع دیگر موقع ریختن این خانه ما زیرش نمی مانیم ولی اگر اسرار داشته باشیم توی این خانه باشیم، چون زلزله خواهد شد، این سر ما فرو خواهد ریخت.

گر مُسَبِّح باشد، از ماهی رهید ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

می گوید اگر عبادت کند از من ذهنی رها شد، آزاد شد، چجوری مسبح می شوی؟ گفتیم هر لحظه در خودت نشان الست را باید ببینی، و هر لحظه باید متوجه بشوی که از جنس همان هوشیاری هستی که از روز اول بودی، در این آموزش تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه و ستیزه نکردن با این لحظه، الان هم در غزل خواهد گفت، فقط نگاه کردن به آن و با آن درگیر نشدن خیلی مهم است، می گوید اگر عبادت کند از شکم ماهی می آید بیرون، اگر عبادت نکند در توی آن هضم می شود و ناپدید می شود، یعنی می میرد، من ذهنی می کشد آدم را.

ماهیان جان، در این دریا پُرنند تو نمی بینی به گردت می پُرنند؟

می گوید در این جهان ماهیان جان زیاد هستند یکی اش هم همین مولانا است، ماهی جان شاید اطراف شما باشد، اما چون تو ماهی شناس نیستی، عارف شناس نیستی، حضور شناس نیستی، آنها را نمی بینی در حالی که به گرد تو می پُرنند، می بینید که اصطلاح پریدن را بکار برده جالب است، این روزها ما می بینیم که ماهیها در دریا می پُرنند، بعضی ماهیها یا حتی مار که ما فکر می کنیم باید به زمین بچسبد، مارها می پُرنند، و توی اینترنت نگاه می کردم من و شما هم می توانید ببیند بعضی مارها هستند که یکدفعه می بینید، سی چهل متر از این درخت می پُرنند به آن درخت و ماهیانی که در دریا می آیند بیرون و می پُرنند و می روند سی چهل متر آنورتر می روند توی





دریا، اینها نشانه هایی اند که پس انسان هم می تواند، یکدفعه از این دریای ذهنی که در آن شنا می کند، بپرد بالا یکدفعه، اصلاً بربخیزد، یعنی بشناسد همه هم هویت شدگیها را از روی آنها بلند شود، چطور مار می تواند بپرد، ماهی می تواند بپرد، ما بعنوان هوشیاری نمی توانیم بپریم.

مولانا می گوید می شود اینکار و ما به اندازه کافی تشخیص داریم، یعنی ما نباید بنشینیم بگوییم خدا بیاید به ما کمک کند، یکی به ما کمک کند، امروز گفت شما تأمل بکنید مرد هاضم باشید، گفت سؤطن داشته باشید به این جهان، گفت هر لحظه بالای هویت شدگی شما را تهدید بکند و اگر هم هویت شدید، شیر قضا شما را در دهان بگیرد، ببرد بیشه بخورد، پس تا آنجا که مقدور است هم هویت نشو.

الان شما با چیزی دیگر هم هویت نشو با آنها هم که هم هویت شدی، دیگر به فکر اضافه کردن آنها نباش، به فکر کم کردن آنها باش، دردهایت را کم کن بینداز بشناس هر چی می توانی بینداز، نگذار من ذهنی و شیطان می گوید یک سگ است در همه چیز می رود، و به هر کسی برود، او می شود. نگذار کسی بیاید شما را سرد کند، هر کسی شما را سرد کرد بدان که شیطان در جلد او فرو رفته، یعنی آن انرژی، آن انرژی بد، انرژی هم هویت شدگی و انرژی دردها، اگر کسی به شما گفت فلان درد را نینداز این ضعف است، بدان که از آن جنس شیطانی در او فرو رفته، تمام دردهایت را باید بندازی، وگرنه به خدا زنده نمی شوی.

اتفاقاً الان داریم می خوانیم، من ذهنی را فقط با کینه تعریف می کند، می گوید: کینه داشته باشی من ذهنی می ماند و ما همه کینه داریم، خیلی از ما کینه داریم نسبت به پدر و مادرمان، شصت سال مان است، هی گله از پدر و مادرمان خوب مردند و رفتند آنها.

چشم بگشا، تا ببینی شان عیان

بر تو خود را می زنند آن ماهیان

می گوید آن ماهیان خودشان را به شما می زنند، الان هم مولانا، ماهی مولانا دارد خودش را به شما می زند، خانه نشستید، چشمهایت را باز کن تا عیان ببین چی می گوید، مولانا را هم ببین، ماهیان دیگر را هم ببین.

بحر که می صفت کنم، خارج شش جهت کنم

بحر معلق از صور صاف بدهست پیش از این

یک بحری را تعریف کرد که یک نهنگی تویش هست و یونس جان ما در او گرفته شده، به تله افتاده، گفت اگر تسبیح کند از آنجا می آید بیرون. می گوید بحری را که من تعریف دارم می کنم، صفتهايش را دارم می گویم، این بحر خارج شش جهت است، شش جهت نماد این جهان است: شرق، غرب، شمال، جنوب، بالا و پایین، یعنی جهان





مادی، بحری که من می گویم بحر مادی نیست، از جنس ذهن نیست، بحر معلق از صور، بحری که چسبیده و آویخته شده از صور و این دریای ماست، دریای ما الان آویخته شده از یک سری تصاویر که این تصاویر می چرخند و من ذهنی را درست می کنند، صاف بوده است پیش از این، یعنی قبل از اینکه بیاییم به این جهان بحری بودیم، ما از جنس دریایی هستیم، بینهایتی هستیم که قبل از این صاف بود، قبل از این وارد ذهن بشویم و از ذهن آویزان بشویم، یعنی ما اگر این ذهن را ول کنیم، ما همان بحر صاف می شویم، والان می گوید که:

تیره نگشت آن صفا، خیره شده ست چشم ما

از قطرات آب و گل وز حرکات نقش طین

می گوید آن صفا و پاکی بحر یکتایی که ما از آن جنس هستیم، آن هنوز تیره نشده، آن هنوز صاف است، یعنی آن چیزی که ما بوده ایم و هستیم و همیشه بوده ایم، که بینهایت خداست، آن همیشه صاف است، چشم ما خیره شده، چشم ما بد می بیند، تیره شده، چرا تیره شده؟ برای اینکه هوشیاری جسمی دارد، از قطرات آب و گل، آب هست و با گل قاطی است، یعنی هوشیاری جسمی، و از حرکات نقش طین.

طین یعنی گل از حرکت نقش هایی که از فکر ساخته شده، تصاویری که در ذهن ساخته شده اند می چرخند، چون فکرها می عوض می شوند، هر فکری یک چیزی را یاد ما می آورد، اینها می عوض می شوند، و اینها هیجان در ما ایجاد می کنند، چون با آنها هم هویتیم، با هر چیزی که هم هویت باشیم و این در مرکز ما باشد، بصورت فکر تغییر کنند، ما از این تغییرات هویت می گیریم، از هر چیزی هویت بگیریم فکرش اعمال بشود به تن ما هیجان ایجاد می کند، فکرهای هیجانات منفی هوشیاری ما را تیره می کند، همین طور هیجانات مثبت، ما یک هوشیاری صاف حضور را می خواهیم، یعنی اگر ما با هوشیاری ذهنی ببینیم، در اینصورت نمی توانیم ببینیم.

ولی دارد می گوید که نگران نباش، آن بحر که ما از جنس آن هستیم صاف است، فقط این هوشیاری جسمی است که آلوده است، شما با این دید خودت را و آن دریا را که از جنسش هستی، نبین، ما گفتیم از جنس بینهایت خدا هستیم و ابدیت خدا هستیم، ابدیت خدا و بینهایت خدا آلوده نیست، آلوده نمی شود، ولی آن چیزی که آلوده هست دید ماست، دید ما هم چون مرکز ما جسم است، دید جسمی است، و چون دردها هم جزو جسم است، یک دید توام با درد است و هوشیاری جسمی است، که این دید خیره است، آن صفا را نمی تواند ببیند، اولاً جسم را می خواهد ببیند، ثانیاً جسم را هم بد می بیند، یعنی اصلاً دید بدرد نمی خورد.



گردنِ آنکه دستِ او دستِ حَـدَثِ پَـرستِ او

تیره کند شرابِ ما، تا بزَنیم هین و هین

هین و هین یعنی عجله کنیم، زود به اینکار مشغول بشویم، تا بزَنیم هین و هین، یعنی همین الان مشغول بشویم و ادامه بدهیم، هین و هین، تند تند اینکار را بکنیم، تا به نتیجه برسیم، تا به قیامت برسیم.

می گوید که گردنِ آن باشنده ای را که دستش حَـدَثِ پرست است، حَـدَثِ یعنی فضلۀ حیوان و انسان و منظور هم هویتِ شدگی هاست، و دردهای حاصل از آن، شرابِ ما را تیره می کند، هر لحظه شرابِ صاف از زندگی می آید و این من ذهنی که دستِ حَـدَثِ پرست دارد، آلوده می کند، ما باید گردنش را بزَنیم و همین الان هم شروع کنیم و ادامه بدهیم، هین و هین تا بالاخره این باشنده متلاشی بشود، ولی حالا یک چیز دیگر می گوید، می گوید مواظب باش با آن ستیزه نکنی، کشتی نگیری، با این من ذهنی فقط بهش نگاه کن و توجه نکن می گوید که:

چون نکنیم یادِ او هست سزا و دادِ او

کینه چو از خبر بُود، بی خبری است دفعِ کین

اینجا من ذهنی رو با کینه تعریف میکند حقیقتاً هم این لفظ کینه به من ذهنی میخورد، بنابراین محصولِ نهاییِ انسان هم هویت شده همین کینه هست، که جمع کرده نسبت به دنیا دارد، نسبت به انسانهای دیگر دارد، نسبت به خدا دارد، و این کینه و این غم ها و دردهای کوبیده شده است. الان می گوید که اگر یاد من ذهنی نکنیم، این همان سزا و دادِ او است، یعنی حقش این است که یادش نکنیم، ولی می گوید این کار خیلی سخته. شما باید مراقب و ناظرِ ذهنت باشی، که یادش نکنی، یادکردن یعنی بوسیله او راه رو پیدا کردن، از الگوهای او استفاده کردن. هر لحظه ای که ما یکی از نیازهای او را به کار می اندازیم، ما از جنس او می شویم، و یاد او می کنیم شما نباید برای هر کاری از او استفاده کنید و یاد او کنید. می گوید فقط نباید یاد او کنید، نباید با او کشتی بگیرید، نباید بکوبی، نباید ستیزه کنی، هر کاری کنی او قوی می شود. مهم است این بیت.

چون نکنیم یادِ او، هست سزا و دادِ او، حقش این است که یادش نماند و کینه چون از خبره، می گوید از فعالیتِ ذهنی و خبرهایی که می آید، کینه ایجاد می کند. ما چرا می رنجیم؟ برای اینکه ما توقع داریم از مردم، یک چیزی می خواهیم. چرا می خواهیم؟ برای اینکه او نباشد زندگی ما زندگی نمی شود، یا فکر می کنیم نمی شود، چون با آن هم هویتیم. با هر چیزی که هم هویتیم یادش می افتیم، یاد من ذهنی می کنیم. اگر قرار باشد که یاد من



ذهنی نکنید، نباید هم هویت شدگیها را بیاد بیاورید، یا هم هویت شدگیها را بشناسید و آنها را بیندازید. نباید چیزی از بیرون توجه شما را ببلعد و بکشد و در خودش نگهدارد، به هر صورت پایین اشاره می کند، باید داستان کوتاه که، اگر شما بخواهید با من ذهنی یاد من ذهنی نکنید، این امکان ندارد. تسلیم در این لحظه و اجازه دادن اینکه شما از جنس الست بشوید، یاد او نکردن است. این لحظه باید نشان الست را در خودت زنده کنی. این لحظه باید تسلیم باشی، اگر با اتفاق این لحظه نستیزی، فضای اطراف اتفاق باشی یا به اتفاق وزن ندهی، یاد من ذهنی نمی کنی. یاد نکردن من ذهنی داد و سزای او است.

شما نباید بگوئید من باید خلاصه حساب این من ذهنی را برسم که خیلی به من ظلم کرده است. هرکاری بکنید آن قوی می شود. کینه من ذهنی چون از خبرهست پس بهترهست من ذهنم را خاموش کنم و بی خبر بمانم. بی خبریست دفع کین، هرچقدر شما توی این صندوقهای خبر نمی روید از این صندوق به آن صندوق نمی روید، به صندوقها احتیاج ندارید، از فاصله بین دو صندوق استفاده می کنید، دفع کین می کنید. اول که اگر حقیقتاً کینه‌ای دارید که با خودتان است و می دانید دارید این را باید بیندازید. با ناظر بودن.

کینه ما مثل سمی هست که به هر فکری می ریزد و به هر عملی می ریزد، و امروز گفت اگر به فکر و عمل این کینه بریزد، خدا آنها را فاسد می کند، به نتیجه نمی رسد. نمی شود شما از همسران برنجید، در خانواده رنجش را نگهدارید و انتظار داشته باشید که این خانواده به سامان برسد و آنجا عشق حکمفرما بشود، و وضع درست بشود و پیشرفت بشود و بچه‌های خوبی تربیت کنید، همچون چیزی نمی شود. شما هم روی زندگی را نخواهید دید. یعنی هیچ موقع آفتاب زندگی به شما نخواهد تابید.

اگر کینه را با خودتان داشته باشید، شما کینه را نمی توانید خودتان با من ذهنیتان بیندازید، باید تسلیم بشوید و زندگی به شما کمک کند، باید بقبولانید به خودتان و راضی کنید، که این کینه را باید بیندازم. نگاه کنید ببینید از پدرتان از مادران از بچه‌تان از همسران از دوستان از یک سازمانی از یک گروهی، آیا شما کینه دارید؟ آیا کینه‌های مذهبی دارید شما؟ اگر دارید فرقه ای دارید، قومی دارید، یک گروهی یک کاری کرده، یک چیزی از شما به زور گرفته، تجاوز به حقتان شده، کینه دارید باید بیندازید. آن خبرهایی که مثل شیطان می آیند و می گویند نیندازید در ما هم هست. هر چیزی که می آید، می گوید نه نمی شود، نمی اندازم، درست نیست. یادتان هست که گفت:



دور کن این وُحوش را، تا نکشند هوش را

پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این

رنجشهای خود ما، رنجشهای کهنه ما هم هذیان می گویند، می خواهند بمانند، می خواهند بی خبر از ما بیایند و فکرهای ما را در اختیار بگیرند، فکرهای منفی بکنند، ما درد بکشیم و خودشان را زنده نگه دارند، هذیان می گویند، ما وقتی اجازه می دهیم این دردهای کهنه بیایند بالا و مثل ابر سیاه بنشینند و فکرهای منفی بکنیم، کیف می کنند این رنجشها خودشان را پرورش می دهند، نگه می دارند و هذیان می گویند، یعنی آن موقع اگر نگاه کنید، فکرهای ما مثل هذیان شخص بیماری هست که تب کرده، واقعا هذیان می گوید. دیدید که موقع سرما خوردگی، تبهای بد یکدفعه آدم یک چیزهایی می گوید یا بچه ها هذیان می گویند، ما هم هذیان می گوییم، خلاصه با آن کشتی نمی گیریم، چون نکنیم یاد او هست سزا و داد او، یادتان بماند این.

خواست یکی نوشته ای، عاشقی از مُعزّمی

گفت بگیر رُقعه را، زیر زمین بکن دفین

الان یک داستان کوتاه می گوید، می گوید: یک عاشقی رفت پیش دعانویس گفت که یک دعایی بمن بده که مهر معشوق من نسبت به من زیاد بشود. همان کاری که کسانی که به خرافات معتقد هستند و خرافات مرکزشان هست می روند از یکی دعا می گیرند بلکه مهر و محبت همسرشان یا کسی که دوستشان دارند زیاد بشود و زیر کنترل آنها در بیاد، ولی تمثیل میزند مولانا این را، و تمثیلش این هست که آن دعانویس می آید یک دعا می دهد که ببر این را زیر زمین چال کن، دفن کن. ولی وقتی دفن می کنی بیاد بوزینه نباش. یادمان باشد بوزینه سمبل من ذهنی هست و نوشته هم تمام نوشته های ذهن ما هست و در این مورد دعانویس هم خداست.

می گوید این شخص رفت به هر سو که این دعا را زیر زمین چال کند، یکدفعه یادش می آمد بوزینه، بوزینه یادش می آمد. آن هم گفته بود اگر بوزینه یادت بیاد در این صورت اثر نمی کند این دعا و مهر یا عشق قرینت به تو، زیاد نمی شود، فقط این را چال می کنی یک جایی نباید به یاد بوزینه باشی، ولی هر طرف که می رفت چون با بوزینه می رفت، ما هم هر طرف می رویم که این نوشته ذهنمان را، نوشته ذهن ما دردهای ماست و هم هویت شدگیهای ماست، این را باید زیر زمین دفن کنیم ولی به ما گفتند به یاد بوزینه نباشید، ولی هر موقع می خواهیم چال کنیم به یاد بوزینه می افتیم و باطل می شود، برای همین گفت که یاد بوزینه نباش. کی یاد بوزینه نمی کنیم؟



وقتی این لحظه از جنس زندگی می شویم، وقتی یاد خدا هستیم، اگر کاری می کنید این لحظه فقط به زندگی زنده می شوید، به یاد او هستید، به یاد ذهنی نه. یادتان هست گفت خدا را یاد کن بگو که غیر از خدا نیرویی دیگری نیست، به زبان نه از عین جان. شما هم اگر تسلیم واقعی می شوید با اتفاق این لحظه آشتی می کنید حقیقتاً این لحظه از جنس خدا می شوید نگاه نمی کنید همان لحظه می توانید چال کنید این را، چون آن موقع نگاه نمی کنید هر موقع حاضر و ناظر هستید هر موقع حداقل یک لحظه از جنس قیامت می شوید، خلاصه: خواست یکی نوشته‌ای، عاشقی از مُعَزّی، یک رقعہ یا نوشته یا یک دعایی خواست یک عاشق از یک دعا نویسی و دعانویس گفت بگیر رقعہ را دعا و نوشته را زیر زمین دفین کن این را یا چال کن زیر زمین.

لیک به وقت دفن این یاد مکن تو بوزنه زانکه زیاد بوزنه دور بمانی از قرین

اما به وقت دفن این دعا به یاد بوزینه نباش، بوزینه با کسر ز یعنی همین بوزینه و سَمبل من ذهنیه. برای اینکه اگر یاد بوزینه باشی، در اینصورت این دعا کار نمی کند و از قرین یعنی معشوق دور می مانی.

هر طرفی که رفت او تا بنهد دَینِه را صورت بوزنه ز دل می بنمود از کمین

هر طرفی که او رفت در اینجا هر طرفی، طرف فکر است، سو است، یعنی با هر فکری رفت که این دعا را زیر زمین دفن کند واضح هست که چون با فکر می رفت، بوزینه من ذهنی هم آنجا بود، پس می بینید که ما با چه باشنده موذی طرفیم، ما فکر می کنیم با او، عمل می کنیم با او، هیجان ایجاد می کنیم با او، خدا را می شناسیم با او، اینها را باید ما بدانیم که کارهای او را خدا خراب می کند.

امروز به تفصیل و به دقت ما خواندیم اینها را که هر فکری بوسیله این بوزینه ما انجام بدهیم، هر فکری کنیم خدا اینها را باطل می کند و این بوزینه از هم هویت شدگیها درست شده، و محصول هم هویت شدگیها در یک کلمه کینه هست که ما عاشق کینه هایمان هستیم، درست نیست این کار.

می گوید هر طرفی رفت که این را زیر زمین دفن کند، ازلش یکدفعه صورت بوزینه خودش را را می کرد، چرا که بوزینه در دلش هست آلان. چاره چیه؟ چاره تسلیم هست، چاره این است که یونس مسیح باشد، تسبیح کننده باشد و گفت تسبیح نشان الست است، هر چیزی که نشان الست را بوجود می آورد یا به شما نشان می دهد یا شمارا از نشان الست میکند این تسبیح هست، یادمان باشد صبر تسبیح است، یعنی وقتی شما ذهنتان را می بیند، شناسایی می کنید یک رنجشی دارید و زیر بار می روید و می گوید بله دارم و این به کسی مربوط نیست و



من خودم دارم خودم را زیر نورافکن خودم هستم و می خواهم بپذیرم که دارم، پذیرش خیلی سخته و فکر می کردم من اصلا کینه ندارم، الان می فهمم من کینه دارم نسبت به همسر و این جلوی قیامت من را گرفته و من به خدا زنده نخواهم شد و مولانا گفته:

ماند یکی دو سه نفس، چند خیالِ بوالهوس

نیست به خانه هیچ کس، خانه مساز بر زمین

شما می گوئید مردم چی می گویند اصلا مردم وجود ندارند. در این خانه فقط یک خدا هست، همه امتداد او هستند، همه باید برگردند روی هم قائم بشوند، همه یکه خانه ساختند در خانه بدلی با حیثیت بدلی و با شخصیت بدلی نشستند، این کار توهم هست در خانه کسی نیست. چیکار داری که من های ذهنی چی می گویند؟ مواظب بوزینه باش، چرا می گوید بوزینه مولانا؟ برای اینکه همه کارهاش تقلیدی است.

ما هر کاری می کنیم با ذهنمان از دیگران گرفتیم آنقدر هم دوستش داریم، آنقدر هم ازش دفاع می کنیم، یکی مثلا بیاید به عقاید من، توهین الان توهین نمی گویم، زیر سوال ببرد من خشمگین می شوم. مگر من نوعی می گویم، آخر اینها که مال تو نیست که، مگر تو از آن طرف آوردی. حالا از آن طرف آورده بودی، می گفتم این را من گفتم از آن طرف آوردم کسی نمی تواند به این توهین کند، حالا می گفتم حق داری.

این را بابا از این گرفتی، از آن گرفتی، از معلم گرفتی، از پدر و مادرت گرفتی، کلا از جامعه گرفتی، از تلویزیون شنیدی، اینها را بافتی، گذاشتی اینجا مرکزت، حالا ازش دفاع می کنی، برای چی دفاع می کنی؟ مگر اینها مال توست؟ این همان بوزینه هست، می خواهد دوباره تقلید کند. شما یا در این لحظه موازی می شوید و از آن طرف فکرتان را می آورید یا بوزینگی می کنید، حداقل وقتی بوزینگی می کنید باید بگوئید بوزینه هستید. یک بوزینه که از بوزینگی نمی تواند دفاع کند، که وقتی ما تقلید می کنیم ما بوزینه هستیم، دارد همین را می گوید:

هر طرفی که رفت او تا بنهد دَینِه را صورتِ بوزنه ز دل می بنمود از کمین

یعنی از پنهان گاه، فوراً خودش را نشان می داد، من ذهنی. کمک می کند چه چیزی بگویی که بعد از این من از خودم دفاع نخواهم کرد؟ یک جایی توهین شد به من، دارند به من ذهنیم توهین می کنند، به خود من که از جنس زندگی هستم نمی توانند توهین کنند، اگر دیدم کسانی پولشان را، خانه شان را فرش زیر پایشان را سوادشان را، قدرتشان را، مقام سیاسی و اجتماعی خودشان را به رخ من می کشند، من تقلید نمی کنم، بوزینه



نیستم، نمی آیم ناراحت بشم، بلند بشوم واکنش نشان بدهم، بگویم مال من بهتر هست، من همه اش زیر نورافکن خودم هستم، فقط روی خودم کار می کنم، دیگر می خواهم از بوزینگی استعفا بدهم.

گفت که: آه اگر تو خود بوزنه را نگفتی

یاد بُد ز بوزنه در دل هیچ مُستعین

مستعین یعنی یاری خواه، همه ما مستعین هستیم، و یاری را باید از خدا بخواهیم، نمی توانیم از چیز دیگری یاری بخواهیم، از بوزینه خودمان هم نمی توانیم یاری بخواهیم، از بوزینه دیگران هم نمی توانیم یاری بخواهیم، ولی وقتی این بوزینه خودش را از کمین در دل ما نشان می دهد، ما همیشه از آن یاری می خواهیم و یا چیزهایی که در بیرون نشان میدهد. گفت که اگر تو از اول این بوزینه را به من نگفته بودی، یعنی در دل من نمی نهادی، یعنی من با این بوزینه نمی رفتم این را چال کنم، در اینصورت دل من نبود.

ولی توجه کنید که ما همین که خودمان را شناختیم این بوزینه با ما بوده و ما الان متوجه می شویم که این بوزینه موقتی بوده است و این بوزینه نمی گذارد نوشته ها را ما دفن کنیم، این بوزینه براساس همین دعای نوشته های ما درست شده و این نوشته ها بطور کلی بی اثر هست و باید ما بی اثر کنیم، و درحالی که الان به لحاظ تسلیم بوسیله تسلیم از جنس خدا هستیم، یکدفعه این را زیر زمین چال کنیم، و دیگر یادش نباشیم اصلا، تمام شد، یا بتدریج، در دل هیچ مستعین، یعنی یاری خواهنده بوزینه نباید باشد، نباید بیاد بوزینه باشد.

گفت بنه تو نیش را، تازه مکن توریش را

خواب بکن تو خویش را، خواب مرو حُسام دین

حسام دین یعنی شمشیر دین یا حسام الدین که یار مولانا بوده، که می خواهد بگوید او هم شمشیر دین بوده است، منظور از شمشیر دین انسان و منظور از انسان، حضور اوست. می گوید تو یک شمشیر دین هستی. آن شخص برگشت گفت: تو این درد را بیانداز، گفت بنه تو نیش را، و بیاد زخم نباش. زخم، زخم من ذهنی هست، دردهای ما در من ذهنی زخم ماست.

گفت این درد را بیانداز و زخم را تازه نکن. زخم را چه جوری تازه می کنیم؟ وقتی که رنجشهای کهنه شما کینه شما می آید بالا. گفتم شما می بینید که این درد در اثر یک تریگر چیزی که از بیرون تحریک می کند اینها بالا آمدند و فکرهايتان را در کار گرفتند، تماشا می کنید. وقتی تماشا می کنید این درد برمی گردد و نمی تواند از



فکرهاست استفاده کند، برای فکرهای منفی کردن، ویواش یواش انرژی کم می شود، و درد تازه نمی شود. ریش در اینجا به معنی زخم هست. زخم را دیگر تازه نمی کنید، شما نباید زخمتان را تازه کنید، برای همین می گوید که خواب بکن تو خویش را، یعنی بخواب زندگی برو، لحظه به لحظه به خواب زندگی برو، از جنس زندگی شو، از جنس زندگی شو.

یادتان هست گفت تسبیح چیه؟ گفت تسبیح نشان الست است، تسبیح یعنی نشان الست، هر لحظه که از جنس او می شوی یا از جنس خودت می شوی این تسبیح است، این شما را از شکم ماهی نجات می دهد و خود تو به خواب زندگی می بری، نسبت به ذهنت می خوابی، به خواب ذهن هوشیار می شوی به زندگی، هوشیار شدن، به زندگی در این لحظه به خواب زندگی رفتن است.

بعد می گوید تو شمشیر تیز حضور در این لحظه، حسام دین هستی. شمشیر حضور، شمشیر برنده دین هم هست و تو به خواب نرو، این به خواب نرو یعنی به خواب ذهن نرو، ذهن نرو. راجع به شمشیر یک چیز خلاصه بخوانم و مطلب را تمام کنیم و می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۶۳

آن قراضه ازلی ریخته در خاک تنست کو قراضه تک غلبیر تو گر می بیزی؟

بنای زندگی بر این است که مثل الک ما می بیزیم، ما زندگی را که از جنس او هستیم، از هم هویت شدگیها با الک کردن و با غربال کردن می بیزیم، جدا می کنیم یعنی. می گوید آن قراضه یعنی براده‌های باصطلاح طلا یعنی هوشیاری، هوشیاری ریخته در خاک تن، هم هویت شدگیها و زندگی حرکت می دهد، گفت آسمان یک جور خاصی دارد می جنبد الان، عجیب است و زلزله می شود.

زلزله‌ها که می شود، زلزله مکانی نه ها، زلزله هم هویت شدگیها، یکدفعه می بینی این چیز را ازدست می دهیم، آن چیز را بدست نمی آورم، این ستون را می کشند چهل تا چیز من از بین می رود. این آدم می میرد، آن یکی قهر می کند می رود، این دوست ما خیانت می کند، اینها چی هستند؟ اینها زلزله هستند، نشان می دهند نباید هم هویت می شدیم.

می گوید تو داری می بیزی، اگر می بیزی این چیز صاف شده تو، هوشیاری صاف شده تو کو؟ باید یک انباشتگی داشته باشی.



تیغ جانی تو برآور نیام بدنت که دو نیمه کند او قرصِ قمر از تیزی

می گوید تیغ یعنی شمشیر، شمشیر حضور را تو از نیام بدنت، یعنی من ذهنی دریاور، و این قرص قمر را که من ذهنی هست، در این لحظه، بزنی دو نیم کن، یعنی گذشته را از آینده جدا کن، فاصله بین دو صندوق را پیدا کن. این لحظه که نور زندگی می آید، و ذهن را روشن می کند و تو فکر می کنی این ماه هست، من ذهنی ماه نیست، تو بزنی این را نصف کن و از آنجا زندگی بیاید بیرون، هر لحظه که تو تسلیم می شوی، داری دو نیم می کنی این ماه را، این شمشیر را از کجا آوردی؟ شمشیر حضور را در این لحظه از نیام یا غلاف من ذهنی بیرون کشیدی با تسلیم، با ناظر بودن به ذهن.

تیغ در دست درآ در سر میدان ابد از شب و روز برون تاز چو بر شبدیزی

شبدیز یعنی اسب و اسب خسرو پرویز، در اینجا اسب حضور هست، اسب زندگی هست. تا حالا به اسب من ذهنی سوار شده بودیم. تیغ حضور در دست بیا به این لحظه که میدان ابد هست. همین جا وایستا، همین، لحظه به لحظه با اتفاق این لحظه آشتی می کنی. این شمشیر حضور را در دست گرفتی، از کجا کشیدی؟ این حضور را از جسمت گرفتی. یعنی این هوشیاری خالص را از آن هم هویت شدگیها بیرون کشیدی، که الان می بینی باهاش. یادتان هست گفت چراغ قوه حضور را در دست بگیر، قدم به قدم ببین برو جلو.

تیغ در دست درآ در سر میدان ابد از شب و روز برون تاز چو بر شبدیزی

از دویی برون تاز که تو این لحظه سوار زندگی هستی. یعنی زندگی دارد تو را می برد. اگر یادتان باشد آیه قرآن هم می گفت که ما شما را در خشکی سوار اسب می کنیم و این اسب همین اسب حضور هست و از خشکی می گذرانیم، دریا هم که رسیدی جانتان بلد هست در دریا شنا کند.

آب حیوان بکش از چشمه به سوی دل خود

زانکه در خلقت جان بر مثل کاریزی

کاریز یعنی قنات، در این حالت که شمشیر به دست آمدی و ایستادی، در این لحظه که میدان ابد هست، آب زندگی را از چشمه یعنی فضای یکتایی از اعماق وجودت بکش به سوی مرکز خودت و از اینجا بفرست بیرون، برای اینکه در خلقت جان مثل قنات هستی. قنات آب را، این چاهها را می کنند به هم مربوط می کردند تا آب را





بیاورند روی زمین. ما هم مثل قنات هستیم، از چشمه زندگی که این لحظه جاری هست، درحالی که در این لحظه ایستادی و شمشیر حضور دستت هست، و این ماه من ذهنی را دو نیم کردی، از آن شکاف، درحالی که تماشا می کنی مراقب ذهنت هستی. که امروز گفت نگاه کن فقط، یاد او نباش، یاد کینه اگر نباشی، یادش نباشی، خودش می میرد و آب را از اعماق وجودت بکش بالا، برای اینکه تو مثل قنات هستی.

مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
 Frequency: 11034
 Symbol Rate: 27500
 FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
 Symbol Rate: 22000
 FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Yahsat
 Frequency: 11766
 Symbol Rate: 27500
 FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>